

مجموعه داستان های کوتاه

فهرست داستان ها

صفحه	عنوان
۱	۱- چغورک
۱۳	۲- عصمت
۲۴	۳- کمونیست ها در فرنگستان

چغورک

درد سر و تون ندم. اقه دم از این نزند که زندگی ماشینی شده بشر بدبخت شده. اقه بد قلقی نکند. لقه ناشکری توی دهن نیذارد. خدا بندگان حق ناشناسش نمی آمرزه. به قول معروف: "ناسپاس شیوه آزاده نیست". تو دندونسازی آمپول مزین بتون، اسپری مزین، یکساعت جراحی مکنن، کمکی درد می گیره. رود کانال مکنن، سیم و سوزن و میخ هزار چیز بدتر که بگم تو لسه هاتون مکنن، بازم دردی نمی گیره. اگه یکی سوزن جوال دوز تو

ماتحتون بکن، هزار بار بیشتر دردتون می گیره. آخه چرا اقه از علم بد میگد؟ البته یخوردش که راست مگد، علم اینه که گفتم بمب اتم امریکا و انگلیس و اسرائیل علم نیست.

درسته که امریکای پست کثیف جنایتکار قاتل و هرزه و اوباش و انگلیس های موذی پلید خونخوار که پشت سرشون وایسادن و اینهمه جرم و جنایت و ترور و آدمکشی در دنیا مکنند کودتا می کنند و انواع مصدق ها را با کودتای فاحشه ها سر نگون مکنن؛ الان اینهمه جنایت در فلسطین و افغانستان و عراق و دیگر جاهای دنیا انجام مدن با همه اینا من اعتقاد دارم که این سلاح های خطرناک اگر از چنگ این دیوها گرفته بشه و مطلقا از بین برده بشه ... بریزند اونارو تو دریاها این سیاه روزیها قطع بشه، دنیا بطرف پیشرفت جلو مره، از بدبختی های بشر کم مشه.

مثلا بازم همین دندون کشیدن رو نگاه کند که حالا اقدر آسون ساده شده، در قدیم آخ! آخ! چقه سخت بود، من خاطره ای دارم که براتون برای مثل می گم، انشاءالله این خدانشناس های انگلیسی و امریکایی و اسرائیلی به خدای وحده لا شریک له تیق نزنن، من خیلی تو این دنیا تپا خوردم و چیزا دیدم، اونوقت که هیتلر همه جای دنیا رو مگرفت...

همین در جنگ اول عموهای من فکر مکردند که آلمان ها مبرن و جنگ جهانی بزودی تموم نمشه. به پول اونوقت سیصد هزار تومن شکر انبار کردند. اما یک دفعه بلشو یک ها اومدن و جنگ تموم شد و عموهای من ورشکست شدن. چه میدونی شاید این انگلیس ها و امریکاییای نجاست خور گاو چران دنیا رو گرفتن و همه نوع ظلم و جنایتی در دنیا کردن. همینطور که مگن امپراطوری جهانی امریکا و جهود درست کردن. هر روز اینجا و اونجا بمب اتم و شیمیایی و میکربی انداختن. و یک جهنم واقعی در دنیا درست کردن. بگمتون با همه اینا بازم اینا عاقبت ندارن مگر هیتلر عاقبت داشت. نه عاقبت دارن و نه عاقبت. همین اسلحه هایی که دست مردم آمریکا ببینید، چقد همدیگرو مکشن چقد به هم تجاوز مکنن. از دختر و پسر خودشونم نم نمگذرن. آمار دادن صد هزار نفر در سال در امریکا به دختر و پسرهای خودشون تجاوز مکنن.

اگر سرمایه ها رو را بیارن تو کویر های ما آب خزر و خلیج فارس و بحر عمان هم رو با پمپاژ بیارن تو این کویرهای بی آب و علف ما ابرونو میشه گلستون کرد. بقول آخوند ها رشک رضوون.

اینا همه از ترس ...شون امریکا و انگلیس و جهودای پچل نجس و این غربی های پدر سگ نمیدارن خلیج فارس به دریای مازندران وصل بشه که مبادا روسیه به آب های گرم راه پیدا کنه. وصیت نامه پترز عملی بشه. نمیدارن تا جایی که می تونن سنگ می ندازن و پاچه ور ممالن که حتی المقدور راه های شمال به جنوب ایران باز نشه آسفالت نشه... بیچاره این یارو پسره این شیخه رو که خر مرده مکشت، کباب مکرد و مخورد، رو هم، به این حسابا بود که پابینش کشیدن. خیلی حرفهای گنده گنده مزد. ۲۰ میلیون تن فولاد در سال! وصل کردن خلیج فارس به خزر! کسی رو که بزرگترین سیاستمدار دنیا لقبش داده بودند و هر روز بر درجانش زیاد مکردن. کمکمک، بفهمی نفهمی، با شایعه و جک و روکردن کثافت کاری های بچه هاش و قرطی بازی دخترش، بگذرم، اونو اقی کردن و از وجیه المله به کره المله تبدیلش کردن و تو گه ورکشیدنش.

حالا دوباره هم مخوان به ایران و عراق حمله کنن. لا دست شیطون. ایشالا خدا نسلشونرو براندازه. ایشالا مثل جهودها آواره دنیا شون کنه. ایشالا جاشون هر چه زودتر تو درک اسفل السافلین باشه.

اما اعتقاد و عقیده من به خدا و نماز و دعا و امام زمان (به شرطی که کاری به مال مردم نداشته باشه) و حضرت سید الشهداء و قرآن به سر گذاشتن شب احیاء و دعای کمیل و روضه زین العابدین بیمار و عشق من به زراعت و دویدن و خر کاری و فرزی و زبری و زرنگی از صبح کله سحر که خروس ها مخونن و بوق یار و بلند مشه تا شبها ساعت ها بعد از آنکه کلاغ ها مخوابن در این صحراهای بی آب و علف و بیابان های نمک سود عشق و عاشقی و دیوونگی و جنون کندن چاه و در آوردن قنات و ریختن درخت و رفتن زیر درخت ها و سر و کله کچل خود را زخم کردن و سوزاندن پوست خود و بیل زدن و کله شقی و فحش و بد و بیراه گفتن به رعیت ها به پر و پاچه شون پیچیدن که چرا کار نمکیند چرا از زیر کار در مرد، چرا لقمه حروم مخوردی، چرا آب و ملک را نفله میکند. جر و بحث و دادار و دو دور بر سر رعیت ها، خست شدید و بخل و کنسلی و خشکی و از ناخن آب نچکیدن، عشق و آتشی بودن به میلیاردر

شدن و با هلی کوپتر از دهی به دهی رفتن البته به این فکر که بعدا همه را وقف و اوقاف راه بیندازم و بیمارستان و مدرسه بسازم خوابگاه و شیر خوارگاه، دانشکده و دانشگاه بسازم و خیرمند و خیر و نیکو کار بشم، دست اشرف و شمس را ببوسم و از شدت ذوق تفی کنم و همه مردم بگویند، صد سال بعد هم بگویند، عجب آدم خوبی بود! عجب سخاوتی داشت! عجب از جان گذشته بود! عجب فرشته و ملائکه ای بود! باعث شده بود که اگر چند ماهی هم با زن طرف نشوم اصلا به فکر زن و بچه نباشم، شتر دیدی ندیدی، اگر بچه ام را سیاست می برد و به زندان میافتاد آب از آب تکان نمی خورد. ابدآب به سوراخ مورچه نریخته اند و دست در لانه زنبور نکرده اند. بی خیال بی خیال. عیش من بود پول و خردوی و خرکاری. دنیا را آب می برد مرا خواب می برد. قرض و قوله مکردم برای اینکه میلیاردر بشم و مانند قارون پول پارو کنم. اگر انسان به خوراک بند است من و رای انسان هستم به اشرفی زنده ام. من عشق و خیز نوت و اسکناس بودم. زن و بچه و ننه و آقا لا دست عزرائیل و میکائیل و اسرافیل. از زندگی لذت و شوق بی اندازه می بردم. با اشتهاهای عالی نیمه شب ها گوشت را از میان رختخواب در می آوردم و خورشت بادمجان و پلو چرب درست مکردم و با کیف و کیفور آنها را مخوردم و لقمه ای هم دهان کسی نمیداشتم سوار ماشین های قراضه خودم می شدم و دیوانه وار رانندگی می کردم. دلم نمی رفت که ماشین حسابی بخرم. در بیابون های بی آب و علف در ظهر ۴۲ بالای صفر در کنار آب انباری توقف مکردم و هندوانه ای پاره مکردم و مخوردم اول هندونه رو نه آنکه خودم بخرم بلکه از رعیت مفلس و مادر قبحه و بی پدر و مادر ناجنس و تنبل و از کار در رو که سر تا پایشان یک غاز نمی ارزد می گرفتم. از زندگی لذت بی پایان می بردم.

اما بشنغید از قول یزدی ها جاهل و جوونی هایم که کبکم خروس مخوند و فیلم یاد هندوستان مکرد و حنجره ام شش دونگ می خواند. اونوقتی که غزل سعدی را با آواز مو خوندم:

دل از دیدار خوبان بر گرفتن مشکل است

هر که ما را این نصیحت می کند بی حاصل است...

صیغه نمی کردم. نمی خواستم زنا کنم. هم این که نمی خواستم پول خرج کنم. علاوه بر آن می ترسیدم مردی نداشته باشم. سال ۱۳۲۰ با چند نفر از قوم و خویش ها رفته بودم به حسین آباد ده نو که قسمتی از مال و ثروت و باغ بندیل خودمون رو به رخشون بکشم و دروغ و راست سر هم کنم. با خودشون خانوم آورده بودند. همه باش کردن آنچه می باید بکنن. من ترسیدم، بلند نشد که نشد. از اونوقت فکر می کردم مردی ندارم. پخش هم شد همه جا. بعضی از این قوم و خویشا که حسرت ثروتمندی مار و می خوردن پخش کردن که من مردی ندارم.

درد سرتون ندهم حدود ۱۳۲۴ بود که این قنات ده رحمت آباد رو در می آوردم. هفت هشت ماه بود که حموم نرفته بودم. قارچ همه اطراف آلت من را گرفته بود. جودوک داشت پدر سگ صاحبم رو در میوورد. اما عشق به این کشاورزی و قنات در آوردن، درخت عمل آوردن، با این رعیت ها هم کاسه شدن و با کشک و روغن پیاز مرغ و گوسفند، خورد و خوراک و زندگی کردن. همه چیزی داشتم. اما دست خودم نبود. نمی تونستم خرج کنم.

گر چه من خیلی خسیس بودم. اما جوجه بریان و پلو چرب برای خودم خوب می خوردم. رعیت های صاحب مرده، تمام سال را نون و کشک می خوردند و فقط نوروز تا نوروز قیمه و پلو با چند تکه گوشت که بیشتر آن پیه بودمی خوردند، ولی من اینطور نمی تونستم زندگی کنم.

اما، بتون بگم نمازم ترک نمی شد. گاهی سیصد رکعت نماز در روز موخوندم. دائما هم جغ می زدم. شاید شبی گاهی سه چهار بار. وسواس شدید گرفتم. خسته بودم. دیونه شده بودم با دوچرخه می رفتم تو قنات. لباس های کثیف می پوشیدم پر از شپش و ساس و کنه بودم. می گفتم رعیت ها بجورنم. هی مشت و مالم بدهند. پس وارونکی می خوابیدم و می گفتم این دخترهای رعیت ها در پشتم راه برن. اما هیچکاری باهاشون نمی کردم. همش مخواستم بیمارستان بسازم. مدرسه بسازم. دانشگاه بسازم. بقول سعدی:

آدمی را نام نیکی گر بماند یادگار
به کز او ماند سرای زرنگار

می خواستم مثل جدّم حاجی من رحیم ملک التجار باشم. که مردم همواره دور صورت او حلقه ای از نور می دیدن. به مردم کمک می کرد. از قحطی نجاتشون می داد. خودش نمخورد. اما به دیگران می داد. البته من به دیگران هم چیزی نمی دادم و بی رحمانه از آنها کار می کشیدم. فقط به فکر این بودم که وقتی خیلی پولدار شدم، کارهای خیر بکنم. البته خیلی صله رحم می دادم. اعتقاد داشتم .

می خواستم منم خودم بشم مثل حاجی آقام حاجی ملک التجار ۳۰ سیال بود که مرده بود اما هنوز تو ده ها که می رفتم مردم یادشون بود، از شدت علاقه و احساسات تو چشماشون اشک جمع می شد و صورتشون نورانی می شد. هی می گفتن "اریاب! حاجی ملک!" خدا پیامرزدش خیلی با خدا بود، وقتی می دید که یک رعیتی ندازه اگر صد تومن طلبش داشت نمی سوند. یا می گفت نمخواد بدی یا قسطی می کرد. دو سال سه سال کم کم ازش می گرفت. وقتی خشک سالی می شد، هیچ چی از رعیت نمی گرفت. مگفت هر کدومتون یک من کوک به من بدین. یا یکی مشک ماس ازشون می سوند. منم می خواستم مثل او بشم همه از من تعریف کنند. بگن عجب میلیاردری! عجب مرد خیری!

وقتی در طهران تجارت خانه داشتم؛ مصدقی شده بودم و خیلی کیف می بردم وقتی مصدق زیر پتو با پیژامه کاردار سفارت انگلیس را به حضور می پذیرفت. انگلیسی های مادر قحبه که دویست سال پیش کشور ما را مستعمره کرده بودند، حالا اول شخص مملکت ما زیر پتو و رختخواب و با پیژامه از آن ها پذیرایی می کرد، با یک استکان چایی. این خمینی هم عجیب سید رشیدی بود. علنا به امریکا فحش می داد بیارم می آید که چطور مصدق قنصل گریهای سفارت انگلیس رو بست، از نطق های خمینی سراپا شعف و شادی می شدم. هر دو تا خیلی رشید بودند هم خمینی هم مصدق. من پنج ساعت تو آفتاب مرداد ماه در طهرون تو صف وایسام تا به انحلال مجلس توسط دکتر مصدق رای بدم. عجب کیفی داشت. عجب حظی می کردم ... بگذریم آخر جنگی بود. من در رحمت آباد سخت مشغول در آوردن قنات و کاشتن درخت بودم. ناگهان کمکم این دندون عقل ما درد گرفت. کمکم هی درد بیشتر می شد. به زن رعیت ها گفتم کهنه داغ کنند و بذارن رو کچه ام . رنگم از چهره ای به زرد زد. و کم کم به سیاهی زد.

درست مثل گه شب مونده شد. بالاخره با هادار دو دور داد و قال من، رعیت ها گفتن دندونت رو باید بکشن. چاره ای نداری. دوچرخه که نمی تونستم سوار شم. آقا بگم اونا مارو سوار الاغ کردن. بردن به صادق آباد پهلوی شوهر خاله ام علی آقای ارباب که آدم لوطیی بود. حالا چه کشیدم از رحمت آباد تا صادق آباد خدا ارحم الراحمین. بالاخره رفتم تا قلعه صادق آباد. اونوقت مثل حالا نبود که هر اربابی باغی و عمارتی داشته باشد. همه ارباب ها و رعیت ها از ترس دزدها و یاغی ها در قلعه زندگی می کردن. دزد ها و یاغی ها از کاه رعیت ها هم نمی گذشتن. اگر هیچی پیدا نمی کردن لباس پاره پاره رعیت بدبخت را در می آوردند و زن ها و دخترها و پسرهاشون رو بی عصمت می کردند. همین کاری که ارباب های خودمون میکردن. بهر جهت بالا خانه ها دست ارباب ها و اتاق های پایین قلعه مال رعیت ها بود که با خر و گاو و گوسفند و مرغ و خروس و تو یک اتاقک تاریک زندگی میکردن و اتاق آن ها پر از مگس و ساس و کنه و بالشت مار و عقرب و هزار پا و شپش بود. نون روی پهن می پختن. تنور مخصوص ارباب بود. بالاخره آقا باید از این پله های بالا خونه بالا می رفتم. آقا علی ارباب که شوهر خاله ام بود، با آن ریخت مسخره و اخلاق کثیفش از درگاه اتاق بالا اومد و گفت: چی شده احمد آقا پشه لقدت زده؟! ریقمون گرفتی. حالا هفت ماه یکبار هم حموم نمیری. نه زن و نه بچه رو مکنی هی جغ می زنی. زندگی رو باش ... ریق... ریق... تخت ره اون ننه ای که تو رو زاد.

آقا علی ارباب به هیچ پسر و دختری ابقا نمی کرد. اما این رعیت های گرسنه که آه در پرده جگر نداشتند و آه نداشتند که با ناله سودا کنند، همینکه سر سفره غذاشون می نشوند، می گفتن ارباب خوبیه و نون بده هه و هر چه بر سر پسر و دخترشون و زن و خواهرشون و برادرشون میاورد هیچی نمی گفتن و با ارباب شوخی می کردند. و او با شوخی و لوطی بازی با آن ها رفتار می کرد.

من داد می زدم. فریاد می زدم. علی آقا فی الفور گفت به حسن بابادی مباشرش: " از ذوق آباد دلاک بیارید" بعد رفت توی پستو و یک بطر عرق که روزی سه استکان از آن را می خورد(که معمولا خودش آن را با چاشنی و با نان خشک که مزد آن می ساخت می خورد) درآورد. من تا بحال هیچگونه مسکری نخورده بودم. فقط بجز سیگار پیچ لامصب که تا روزی ۴۰ - ۳۰ تا

می کشیدم، به هیچ کیف و کیفوری معتاد نبودم. شیشه عرق را آورد و گفت: "بخور تا دردت کم بشه!" من گفتم: "نمی خوردم عرق و شراب آب نجسیه حرومه" گفت: "برو این نازها رو ننه قحبه ات بیار اگر نخوری از درد میمیری." من باز هم نخوردم. از خدا می ترسیدم. بالاخره گفت خیلو خوب بخور بعدم دهننو آب بکش و ۲ رکعت نماز بخون. بالاخره بهر نوعی بود این عرق پدر و مادر جنده را به من خوراند. به کمک ۵-۴ استکان که به من داد تقریباً بیهوش شدم. نه دهنم را آب کشیدم و نه نماز خواندم آدم وقتی مریض مشه دین و ایمونشم هم از دستش در مره. از پنجره بالا خونه هوای مطبوعی می وزید. در عین درد شدید لذت می بردم. جلوی پنجره بالا خانه قلعه علی آقا ارباب داده بود خار بیابونی چیده بودند و روی آن ها آب خنک ریخته بودند. چیزی شبیه به یک کولر طبیعی که باد می وزیدو از آن خارهای تر و نمناک عبور می کرد و هوا را خنک می کرد. مرا در کنار پنجره خواباندند. البته باز هم آخ و واخ ادامه داشت. منتها بواسطه مستی شدید درد را کمتر احساس می کردم. آقا علی ارباب فرستاد دوق آباد دلاک بیاورند. بالاخره در حین آخ و واخ من و داد و فریاد من که با خوردن عرق کمتر شده بود دلاک وارد شد. فوراً گفت: "سام و علیکم چطو شده ارباب؟ کی اینچونت کرده؟ پشه لقت کرده؟ بده من به گاییدنش بدم. اقه دادو فریاد نداره." نشست و دستور داد به چغور سیاه صیغه آقا علی ارباب که یک درم روغن گوسفند روی ماهی توبه داغ می کنی و میاری و از داخل کیسه خود گازانبیری را بیرون آورد و با سختی شدیدی داخل دهان من کرد. درد من فورون کرد... آخ! چی چی بتون بگم، بله! بتون عرض کنم گازانبیر را درون دهان من انداخته هی با دستان قوی و با هیکل سنگینش که روی من سنگینی می کرد، دندان آسیای مرا رها نمی کرد. فریاد من به الک و فلک می رسید، با انواع ادا و اصول و خدا و رسول دادهای بلند می زدم. در و دیوار به من گریه می کرد و دل گرگ بر من کباب می شد. بالاخره او با هر تکه از دندان من که می کند، به فشارش می افزود و تکه تکه دندان آسیای مرا با فوران خون که با روغن جوش گوسفند همراه بود می کند و مرا وادار می کرد روغن داغ و خون تف کنم. نزدیک یک ساعت درد دندان ، مرا در جهنم سوزانش فرو می برد شاید اغراق کنم، چون من به چاخان کردن و چاپ و چوپ زدن و دوز و دروغ گفتن و کذاب بودن شهرت داشتم. بیشتر این حرف ها رو برادر بزرگتر من و

بعد پسر عمو و زن پسر عمویم نیز که در دست بردن و زیر و رو کردن و کم و زیاد کردن و تحریف و چین و واچین کردن اسناد ید طولانی دارند، آن را همه جا پخش می کردند و هی مرا حاجی حاجی صدا می کردند و صدر حزب چاخان می نامیدند. برادرم ده سال از من بزرگتر بود. با استعداد و هوش کمتر، و مرض قند داشت و از رفتن به دهات و قنات و بیابان داغ و آفتاب سوخته و اراضی سوزان کویر یزد و کرمان فرار می کرد. من با فرزی و جلدی و زحمت و مشقت و رای قدرت آدمی زاد، که مخصوصا پدرم که همانطور که من به دروغگویی معروف بودم او نیز به هالویی و گدایی معروف بود، از من خوشش می آمد و مرا دوست داشت و می گفت آدم باید پسر خوب داشته باشه و اگر نه ام می گذاشت دائما ملک و آب به من می داد. البته من دروغ زیاد می گفتم ولی همانطوری که گفتم، برادرم پیش از پیش شایعات راجع به دروغ گویی من را اینجا و آنجا پخش می کرد. بطوری که دیگر مردم حرفهای راست مرا نیز باور نمی کردند...

کم کم که من مست لا یعقل شدم و دردم کمتر شد. علی آقا گفت: "یا می دهم خر بگایدت و یا راضی بشی که صیغه کنی با... و بری و دردت خفقون بگیره خفقون بگیری ... با این ادا و اصولت پیر ... " من داد می زدم که من از خدا و پیغمبر می ترسم. صیغه تو فایده ای نداره آخوند بیار و صیغه جاری کن. علی آقا بد مصب صاحب گفت: "... تو ... بدرک اسفل السافلین." و دست پسر بچه ای خوش بر و رو را که از ده خود مشرف آباد آورده بود گرفت و به پستو رفت. من همچنان داد و فریاد می زدم ده دقیقه بعد خوش و خندون از پستو با پسرک بیرون آمد.

علی آقا صدا زد! چغورک! صیغه اش وارد شد. علی آقا یک ه قرانی کف دست او گذاشت و گفت: "مهر تو را دادم و ترا طلاق دادم. حالا دیگه نوبت احمد آقاست تو صیغه او هستی" من داد زدم که دیگه تسلیم میشم و هی می گفتم عاجز شدم. او هی می گفت دو چیز علاج درد توئه عرق و ... یا ... بزم درست می کنم. برید از دوق آباد شیخ بیارید. بد مصب مگر در حلیة المتقین نخوانده ای که می گوید کسی که یکبار ... زنش را ماچ کنه اگر صد هزار گناه کبیره هم کرده باشه خداوند او را می بخشه و جایش توی بهشته. تو هم همه جای این چغورک را بیوس و انگشتش کن می گم مراد خشکله ۲-۳ استکان عرق با خیار بالنگ هم از باغ کویری بیاره. دو مرتبه با ماسینه و

نان خشک جو برات میارن که حسابی مزه کنی. اگه نتونستی کاری بکنی، انگشتش بکن جلو و عقب تا شهوت بیشتر بشه و ... بلند شود سفت و سخت شود.

بالاخره شیخ را از دوق آباد وارد کردند. شیخ آخوندکی بود که مختصر سواد قرآن خواندن و نوشتن و چند روضه مانند روضه امام زین العابدین بیمار بلد بود. بقول امام که عجب سید رشیدی بود وعاظ الخوانین و وعاظ السلاطین. او باغچه ای حدود ۵۰ قصب که در آن پسته و انگور به عمل می آورد و حدود ۲۰۰ قصب زمین پیابونی که در آن گندم و کولک عمل می آورد و نیم حبه آب داشت که از محل آن و گدایی و روضه خوانی با فلاکت و بدبختی زندگی می کرد. گاهی هم دعایی می نوشت و در ... زنان می کرد تا بچه دار شوند. گاهی برای استخاره پهلوی او می رفتند. محمود آقا، پدر من که کسانی که می خواستند او را چاخان کنند " حاجی ارباب " صدا می کردند، در دهش یک وقتی مباشر خود کرده بود. که او هم آن را حلال و حروم می کرد و با بیرحمی و قسی القلبی که نسبت به رعیت نشان می داد و شیریه آنها را می کشید تا ارباب از او راضی باشه، برای مباشری مناسب داشت. او گریه زنیکه ها رو در می آورد و از پس این گدا گودها بر می آمد. همان طور که گفتم با این رعیت ها مثل جلاد رفتار می کرد. او را آقا علی ارباب صدا زد از دوق آباد بیارن.

علی آقا بیشتر با پسر بچه های خوش بر و رو طرف می شد و مشغولیات عمده اش همین بود و از صیغه برای کلفتی و گاه تنوع استفاده می کرد. البته دیگران هم از صیغه ها و پسر بچه های او استفاده می کردند. مادر و پدر این پسر بچه های صیغه ها بروی خود نمی آوردند. گاهی پیش، هم می افتادند، چون علی آقا ارباب نون بده و شوخ و شنگی بود که کیسه ای از فحش و متلک داشت که گاه با رحم دلی و دل سوزی نسبت به رعایای فلک زده همراه می شد. بوی پلو با روغن گوسفند سفره اش، ده هی های بدبخت که شکمشان را با مار و عقرب سیر می کردند خیلی به اشتها می انداخت.

در این ضمن، علی آقا قاه قاه می خندید. و برای کاستن درد کلماتی از این قبیل می گفت: " زرده ... نکشیده بدم ... تا ... به سیکت برسه بفهمی درد یعنی چه تو مردی یا خواجه ای نه می تونی بدی نه می تونی بکنی ... نه

دلت می آد بخوری. زهر مار! کلاه به سرت گذاشتن تاج به سرت گذاشتن. هی میگن عجب زیره و زرنکه. بیست و چهار ساعته از یزد به اصفهان می ره و کدخدا رو عوض می کنه. تو هیچ گهی نیستی. اگر مرد بودن که چند ساله این همه بچه پسرک و بچه دخترک زیر دستت هسن به یکی می مالیدی. این دهی ها رو می بینی هر شبی پنج تا بچه درست مکنن. من هیچوقت پستوم از بچه پسرک و رختخوابم از صیغه خالی نیست کوف بخوری آدم نمون ... لق بابات. لات دست ننه ات. از گدایی چیزی نمی خوری. بدم فلان جات انگشت کنن دردت کم میشه، کم کم میشی بچه ... پیزی شل و آنقدر این ور و اونور ورجی ورجی نمی کنی و از این ده بآن ده با دوچرخه و الاغ و اسب نمری، می خوای بدم شتر مست روت بخوابه."

بعد از دو سه ساعت ور رفتن دلاک کارش با من تموم شد. در حالی که اطراف دندان و دهان مرا زخم کرده و تمام دهن کچ و کچه من از سوختن روغن گوسفند تاول زده بود؛ مرا رها کرد و گفت تموم شد. علی آقای ارباب یک سیلی محکم در گوش من زد. من بیش از ۲۰ درجه تب کرده بودم گفت: "درستت می کنم..."

چغورک را اووردند. آخوند صیغه رو خوند. در حالی که من در خوف افتادم. علاوه بر درد دندان از اینکه نتونم با چغورک کاری بکنم وحشت گرفتم. ولی علی آقا سه چهار استکان عرق بسیار قوی دیگه به من داد. و من و چغورک را با هم خواباند و من با روشی که علی آقا به من خرفهم می کرد، شروع کردم به ور رفتن با چغورک، آخ بگم بتون چقه کیف داش. منه چش و گوش بسته، منیکه همیشه فکر مکردم هرگز نمی تونم با زنی بخوابم. چه کیفی کردم آخ آخ ... این درد دندان یک طرف این جمع شدن با چغور سیاه هم یک طرف ... آخ آخ ... چه روزگاری بود ... آخ آخ ... کیفم کیفور شد ... اما بگذریم عیش و عشق رو این فرنگی ها مکنن از دختر و پسر آنچه ما می کنیم قصه "افاده ها طبق طبق سگها به دورش وق وقه" عیش و نوش که سیر مونی نداره. یه شوهر بندری که دوره جنگ باش می رفتم و شکر می آوردم تجارت می کردم. از همون شوهر های بندری که زن و بچه دارن. تو دنبال پسر های خوشگل می گردن ... شبی توی یک فاحشه خونه با جنده مرن. گاه گذاری هم جنده های دایمی زیر می گیرن. باصطلاح جنده نشونده

می کنن ، به من می گفت: "حاصل زندگی سه چیزه: خوردن و کردن و گشتن!"

ظرف هفت روز که درد داشتم علی آقا به من عرق می داد تب من قطع شد و طوری شد که گاه روزی ۴-۳ بار با چغورک جمع می شدم و بقیه اوقات تو بغلش می خوابیدم و دست کاری می کرد و همین از شدت درد من می کاست. من وارد دوره جدیدی از زندگانی شده بودم. تب و انشست و درد واگذار. با روغن گوسفند و عرق سگی که هر روز علی آقا به من می داد، چرک ها خشک شد و دیگر امکان نداشت علی آقا من را از لحاف چغورک خارج کنه ...

تهران، اسفند ۱۳۸۰

بهداد

"عصمت"

بهداد

علی نازک مانند همیشه شنگول و شاد و خندان، موذی و آب زیر گاه از در جنوبی باغ عین الملک خارج شد و کلیچه در را انداخت. از در باغ چشمان میشی اش را به بالا افکند. ربابه سر راهش سبز شد. بله، او خود بود که با عشوه تمام با سینی نقره ای در دست می خواست داخل باغ شود. ربابه با قد متوسط و روی سفید و سینه های برآمده و سفت و با سن کم هفده هجده ساله مقبول و مطبوع و مرکز توجه ارباب و نوکر بود. ربابه با همه آنکه چشم و گوشش می جنبید و مانند بیشتر خدمتکاری جوان پا توی آب می زد و اهل صیغه شدن و شب به زیر لحاف نوکران و ارباب رفتن و یا بالعکس بود. رویش را تنگ گرفته بود و تنها دو چشمش از پشت چادر آشکار و عیان بود. علی نازک با هوش سرشار و استعداد فوق العاده که اگر درس می خواند و در خانواده ای مرفه تربیت می یافت می توانست دکتر و مهندس، وکیل و وزیر یا تاجر و ارباب شود، از روی حرکات و راه رفتن ربابه او را شناخت. ربابه کلفت کرمانشاهی ها از اعیان شهر که به خوشگلی شهرت داشتند بود. کرمانشاهی ها دختر خود را به وصلت برادر بی بی خاور مهندس پیروزی داده بودند. در دست ربابه سینی نقره ای همراه با یک بشقاب چینی مرغی پر از نقل یزدی و یک قوطی گز بید مشکلی بادامی اعلا که معلوم نبود در میان این سینی چه کاره است لق لق می خورد و در دستان ربابه خشک

(لقبی که رندان به او داده بودند. اولین بار نوکر کلاه دوزها این لقب را به او داده بود) می لرزید. آفتاب گرم و سوزان می دمید و تف می کرد. علی نازک مقبول و مطلوب کلفت ها بود. خوشگل و ظریف و نازک با موهای چنبری مشککی که دالبری از آن از پیش کلاهش بر پیشانی بلندش آویزان بود. مقبولیت به سزا داشت. او از رعیت زادگان بلوک پهلوان آباد ملک خان بود. به نوکری و خانه شاگردی به یزد آمده به واسطه لطافت و ظرافت و زیبایی خود، بچه خوشگل رندان و یا مردها بود. کم کم از نوکری به مهتری ترقی کرده، اسب و الاغ های خان بزرگ را تیمار می کرد فوق العاده چاپلوس، متملق، بادمجان دور قاب چین، لیچارگو، چاچوله باز، شارلاطان، هوچی، قالتاق، دریده و ... گشاد بود و اگر دست می داد لحاف کش و ... کش و ... کش هم از آب در می آمد و دائما مشغول شوخی با پسر بچه های جوان و کلفت هایی که برای شاگردی و خدمتکاری به خانه خان می آمدند بود. سر انجام هم با ماما خجه دایه پسر بزرگ خان که بواسطه داشتن سواد و دانستن خیاطی و گل دوزی و سیاست و کیاست و کاردانی و چاپلوسی و بقول تو سیاهی و سحر خوانی و پاچه ورمالیدگی و مهر و محبت بی پایان که نسبت به بچه های خان نشان داد. و به این علل و هزار و یک علت دیگر محرم و رازدار بی بی خاور و بچه های خان شده بود. علی نازک با هر پیر ناقص العقل و کامل العقلی با هر فرد رذل و اوباش تا ارباب و خان محترم و عالم بزرگ در یک جوال می رفت. علی نازک بعد ها بی بی خور و خان گریخته دست خود را در دارایی یزد باز کرده بود. اول به نام مستخدم و سپس بعنوان کار چاق کن و لحاف اندازی و قرمساقی و قرمدنگی و سرپرستی جاکشان اداره جات از آب بیرون آمده بود. پولکی جمع کرده خانه کوچکی خریده و ماما خجه را با خود به خانه کوچک خود برده بود. ولی او بعدها با سیاست و ظرافت روابط خوب خود با بی بی خاور و خان را حفظ کرد. به قول معروف چو به گشتی طیب از خود میازار / چراغ از بهر تاریکی نگهدار یا به گفته رندان گذر پوست به دباغ خانه می افتد. رندی علی نازک به حدی بود که پس از فرار از خانه خان به اتفاق ماماخجه، بی بی خاور جمع آوری اجاره بندی املاکش را بدو سپرده بود. بی بی خاور به خان اعتماد نداشت و با همه عشق و مهرش به خان مالش را از مال خان سوا کرده بود و می گفت: عنان مال خویش را به دست غیر مده / که مال خود طلبیدن کم از گدایی نیست...

علی نازک گفت: به به! به به! ربابه خشک و ناگهان و بی مقدمه از خلوتی کوچه استفاده کرده دست را به زیر چادر ربابه برده و نیشگونی و به قول یزدی ها پنگولی به یکی از سینه های تازه برآمده ربابه خشک گرفت و با تردستی در حالی که ربابه خشک غش غش می خندید سینی را از دست او گرفت البته برای خوش خدمتی به بی بی خاور و خان و گرفتن شتیلی. با خنده وارد دالان باغ شد. دالان دارای سقف نسبتا بلند بود و بی بی خاور برای صرفه جویی آن را گچ کاری نکرده بود. همگان فکر می کردند که این از خست اوست. در آن جهنم سوزان و در آن هوای داغناک یزد که دیگر در تیر و مرداد قابل تحمل نبود و همه آن هایی را که دستشان به دهانشان می رسید راهشان به باغات شخصی آن ها در طزر جان و ده بالا می کشید یا این که آن ها باغچه و خانه ای در بیلاقات پای شیر کوه و برف خانه اجاره کرده به آن بیلاق ها می رفتند. در اردیبهشت و خرداد هنوز هوا قابل تحمل بود و بی بی خاور و خان بیشتر در حوض خانه که حوض آبی داشت که فواره آن به کاسه مرغی بزرگی در سقف می خورد به فراغ بال روزگار می گذراندند. باغ همچون بهشتی بود. گر چه از دو آب روانی که از باغ می گذشت آب جدید و جون حر دومی خشک و اولی کم آب شده و درختان باغ تشنه بودند و سال های بعد که آب جدید بکلی خشک شد با چاه چهل گزو چرخ و دلو آب کشیده به مصارف شخصی می رساندند. خود باغ هم مانند بیابان برهوت شد. باریکه ای یک و نیم گزی در سمت شرق باغ دالان باغ را به عمارت اصلی باغ (تابستان خانه) متصل می کرد. کف این کناره آجری بود و دیوار های بلند ۷ - ۸ متری آن را از ساختمان همسایه جدا می کرد. دیوار های گچی که هنوز جای میخ هایی که قفس های پرندگان خوش نوا را که در زمان عین الملک بر آن می آویختند بر جا بود. هنوز سایه ای از شوکت و آبادانی و خرمی و خوشدلی و عیش و عشرت های بیمار گونه عین الملک از گذشته باغ بازمانده بود. علی نازک لیچار گویان و شوخی کنان با ربابه خشک که غش غش می خندید و به قول معروف خندوک غش غش می رفت وارد سمت شمالی باغ شدند.

علی نازک از راهرو معرق کاری کوتاهی که در آن با بالا دری نقش ترمه به حوض خانه شد.

حوض خانه دارای حوضی مرمرین بود. دوازده گوشه یا به قول معروف دوازده ترک با فواره ای که آب را تا ده گز بالا می برد. منبع آب در بالای بام عمارت باغ بود که با چرخ و دلو آن را از آب پر می ساختند. و بعدها که وضع مالی خان بدتر شد دیگر امکان این کار نبود و فواره هم بدون آب ماند. کف حوض خانه از کاشی های قاجاری با رنگ های نخودی و غیره و نقش های جانوران و گیاهان فرش شده بود. درهای اعلای بسیار ریزه نقش رنگین و آئینه دار آن را به اتاق بزرگ مرمر وصل می کرد و خان شاید برای قمیز و چاخان و لاف و گزاف مدعی بود که این درها از چین آورده شده در یزد پیاده شده است،
الله اعلم.

در سمت شرق حوض خانه اتاق بزرگ مرمر قرار داشت در جنوب آن در بزرگ ریزه نقش رنگینی به قول معروف ارسی که در سال های بعد به واسطه موریانه و به قول یزدی ها "ترده خورده" تبدیل به درهای معمولی شد. (بی بی خاور و خان آن را عوض کردند)

در دیگری در شمال شرقی حوض خانه وجود داشت که هم به زیر زمین بزرگ راه داشت هم به یک بادگیر کوچک و بسیار خنک بود و مواد خوردگی فساد پذیر مانند گوشت را در آن قرار می دادند تا به قول یزدی ها ضایع نشود. پنجره ای به شکل گل زیبایی از مرمر در سمت شرقی حوض خانه آن را به زیر زمین بزرگ وصل می کرد. در سمت شرقی حوض خانه صفه بادگیر بزرگ قرار داشت. و زیر صفه بسیار خنک بود قبلا بادگیر بسیار بلند تر بود بطوری که از خارج شهر دیده می شد و مرغی چوبی بر فراز آن با باد می چرخید بعدا در زمان خان بزرگ پدر خان فعلی چون آن باد گیر کج شده همسایگان به حکومت خان بزرگ را مجبور کرده بود تا بخش اعظم آن بادگیر را برچیند و تقریبا پایه آن را به جای خود باقی گذارد و با آجر های آن در قسمت جنوبی باغ عین الملک در محلی که انگور خانه نام داشت و برای تهیه شراب در آنجا موستانی در زمان عین الملک ایجاد کرده بودند. ساختمانی جدید ساخت. سقف گنبدی شکل حوض خانه با شیارهای آینه دار جلوه سکر انگیزی به حوض خانه می داد و دست کمی از قصر های ناصر الدین شاه نداشت. هنوز دریچه های رنگین کلاه فرنگی بر جای خود بود.

سال های بعد دریچه های ریز رنگین کلاه فرنگی حوض خانه جای خود را با تیغه آجری عوض کرد که در آن ها دریچه های کوچک ساده ای نصب کرده بودند.

بی بی خاور با صورت خوش نقشش، چشمان میثی، دماغ قلمی، پیشانی بلند، پشت لب بلند و دهان گشاده در حالی که چارقند جورجتش را که خال خال سیاه داشت بر سر داشت با آن استخوان بندی درشت در هیات مردانه نشسته بود.

علی نازک سلام بلند بالایی کرد: "سلام بی بی!" بی بی جواب داد: "سلام و علیکم، این سینی نقره چی شیه که تو دستته؟" از پس علی نازک ربابه خشک نیز وارد حوض خانه شد. علی نازک گفت اینها را ربابه خشک از جانب حاجی بی بی گوهر کرمانشاهی آورده است. و سینی را جلوی روی بی بی خاور بلند شد و در کنار حوض مرمر دستانش را شست و سه بار آب کشید و به روی صفا برگشت. دستمالی که در جیب پیراهن جورجت خال خالی اش داشت از آن بیرون آورد و دستانش را خشک کرد. در قوطی را باز کرد. نامه ای در آن بود. ربابه خشک گفت: "حاجی بی بی گوهر سلام پر فراوان به شما رسوندن و گفتند که این نامه آقای مهندس است." بی بی خاور گفت: قربون دست و قدم حاجی بی بی گوهر بشم. و به علی نازک گفت: تا قابلمه مسی را از اتاق بزرگ بیاورد و نقل ها را در آن بریزد و بجای آن مقداری پسته که محصول املاک او و خان بود در کاسه ریخت و با سلام و صلوات و ده شاهی انعام ربابه را روانه خانه کرمانشاهی ها کرد.

بی بی خاور فوق العاده مخفی کار و سری کار و آب زیر گاه و مودی و سیاست باز و دهن بسته و قرص و به قول یزدی ها سفت و شیخ و سنگین و لنگین و رنگین و دانا و بینا بود و برای خودش فلسفه ای داشت. می گفت که "آدم باید به دشمن دوبار سلام کند" و نباید "دشمن را دشمن تر کند". ولی بسیاری از اوقات از شدت غضب و بیرون ریختن عقده های دلش خود به نصایح خود عمل نمی کرد و نهایت خشم و غضب و زبان زهر آگین خود را به کار می آورد و مجموعه این اعمال و حرکات و سکنات دشمنی شدید خانواده شوهریش را برانگیخته بود. او را به قول یزدی ها زشت می داشتند و از او وحشت داشتند و اگر از ترس خان بزرگ نبود آنها که لوطی زاده بودند او را زهر می دادند و می کشتند. این هم یکی از عللی بود که همگان مخصوصا

خانواده شوهرش از او خشم و غضب داشتند. کمتر کاری بود که او از قبل برای آنها نقشه نچیند. مسافرت نبود که برود و فقط روز قبل از رفتن پس از تدارکات کامل آن را افشا کند. حاضر جواب و تیز زبان بود و به مار دو سر شهره بود. خانواده شوهریش که با او کارد و پنیر و عسل و خریزه بودند این لقب مار دو سر را به او داده بودند. برخی می گفتند اگر او مرد بود "سید ضیایی" شده بود. به داشتن عقل و سیاست و کاردانی شهره عام بود. تمام برادرهای خان ثروت خود را در راه قمار و شراب و خانم بازی و غیره در پای منقل و وافور و مهمانی های مفصل از دست داده بودند و تنها خان بود که به واسطه قدرت و محض ترس زنش بخشی از املاک خود را حفظ کرده بود. در روی صفا آن سوتر خان مشغول خواندن مفاتیح بود. این خان هم موجود عجیبی بود. و به قول بعضی خل و چل و پخمه و فوق العاده ساده. دائما مشغول عیاشی بود. بی بی خاور را که برای ابراز صمیمیت و ضمنا تحکم "نه" خطاب می کرد گول می زد و دائما پا این و آن زن رفیق می شد در دستی چایینبات برای بی بی خاور که از حمام بیرون آمده بود می ریخت و با دست دیگر در زیر عبایش پارچه گران قیمتی را که برای معشوقه خود که زنی شوهردار بود خریده بود می برد.

یکی از علل نزدیکی ماما سکینه پیش بی بی خاور رازداری و کاردانی او، آگاهی او از جادر و جنبل و دعا و غیره برای رد کردن معشوقه خان بود. سر انجام هم بی بی خاور کار خودش را کرد با دادن مبلغ هفتگی به شوهر معشوقه خان معشوقه و شوهرش را روانه مشهد کرده از شر او خلاصی جسته بود. بی بی خاور سواد نداشت و صرفا می توانست قرآن بخواند ولی خان سوادکی داشت و می توانست بخواند و بنویسد. بی بی خاور دچار مخفی کاری همیشگی بود. علی نازک را به دنبال نخود سیاه فرستاد. او را برای خریدن سیخ شاه تره به بازار فرستاد و پس از فرستادن علی نازک رو کرد به خان و گفت بلا خان باتون کاری دارم. نامه را برداشت و در حالی که دستانش را پشت سر گرفته بود و خان از پی او روان بود از پله های مرمری حوض خانه گذشت و وارد اتاق بزرگ مرمر شد و در پستوی سمت شمال را باز کرد لامپایی که در آن بود روشن کرد و پس از آن خان به داخل پستو رفت. چفت پستو را از پشت بست. تا صدا به خارج نرود و در نامه را باز کرد و به دست خان داد و گفت: "بلا آرحیم بگد مهندس چی شی نوشتن".

بی بی خاور خان را "آرحیم" صدا می کرد. زیرا به تجربه شخصی دیده بود که هر وقت او را خان صدا می کند باد در غبغب می اندازد و عصا قورت می دهد و به قول معروف لوس و نر می شود و از جای خود در می رود و دستوره‌های چپ و راست می دهد و می خواهد ادای خان بزرگ را درآورد. کسانی که می خواستند به خان احترام بگذارند به قول خودش کلاهشان را به روی زمین می آورند و تعظیم می کردند و احوال خان را می پرسیدند و بچه های کوچه و بازار هم که گاهی از او گدایی می کردند با فحش های رکیک به آنها پاسخ می داد و نتیجه این شده بود که دشمنانش او را "رحیم گدا" بخوانند. پشت پاکت با خط زیبای بدیعی نگاشته شده بود: "خدمت ذی شرف حضرت آقای خان ارواحنا فداه و حضور علیا جناب مجلله همشیره مکرمه معظمه بی بی خاور"

آرحیم چاقویی را که روی رف پستو قرار داشت برداشت و به آرامی پاکت را از سمت چپ باز کرد. نامه را بیرون کشید. نامه روی کاغذ نازک نوشته شده بود: "حضرت امجد اعظم حضرت آقای خان روحی فداه و همشیره مکرمه معظمه مخدره بی بی خاور پس از عرض احترام و احوالپرسی از همشیره زادگان خانم ماه و آقا اسمال و احمد آقا که از جان دوستشان دارم و همین طور دایه و سایر متعلقان. خلاصتا معروض می دارم که این جا در تهران ارزق بسیار گران وضعیت معیشتی به طرز اشرف و اعیان بسیار سخت و طاقت فرسا می گذرد. مستدعی است اگر می توانید یک هزار تومان به تهران بفرستید انشاء الله از املاک ابوی که سرکار آرحیم و سرکار آقای آمحمد حسین عموی خانم مکرمه معظمه خانم ملوک، مشیر و مشار هستند وجه فراهم خواهد شد. البته که قبوض، پرداخت خواهد شد. راستی از احوالات عمه بی بی سکینه پیرسم. شنیده ام قدری حواس پرتی و مالیخولیای پیری گرفته اند. شنیدم که بدون البسه به کوچه رفته اند. البته باعث نگرانی بسیار است. سرکار بی بی خاور در مداخله در امورات عمه بی بی سکینه و حفظ و صحت سرکار عمه مضایقه نخواهد فرمود. کشک و مویز و پسته و گردو و فندق و بادام رسید. باعث خوشحالی منوچهر و پوراندخت شد. نهایت تشکر و سپاس ابلاغ می گردد. اگر در تهران فرمایشی باشد البته اینجانب دریغ و کوتاهی مبذول نخواهد کرد."

مهندس پیروزی

تهران، ۱۱ حوت ۱۳۱۱

در حاشیه نامه مهندس ادامه داده بود: "مطلب دیگر که می خواهم به عرض علیا مخدره مکرمه مجلله سرکار بی بی خاور برسانم این است که ما در تهران با وجود مشهدی علی و ریابه و سلطان و سکینه از لحاظ خدمتکار در مضیقه هستیم. مستدعیم هر چه زودتر ۳-۴ کلفت زرنگ هشیار که با دقت و مدارا باشند برای بنده و سرکار خانم ملوک فرهم ساخته به تهران بفرستید."

باقی الامر العالی مطاع

مهندس پیروزی

پس از خواندن نامه بی بی خاور که از پخش اخبار مربوط به جنون پیری عمه بی بی سکینه متالم شده بود قطرات اشک در چشمانش تلالو خورد. روکرد به آرحیم و گفت: "خان هر طوری که شده هر چه زودتر مبالغ را فراهم و بفرستید که جان من هست و جان مهندس."

بلا باید فکری هم برای خدمتکاری بکنید و علی نازک را روانه کنید تا ۴-۳ کلفت جلد و زرنگ برای مهندس به تهران بفرستیم.

خواهر مهندس و خاله ملوک خانم بی بی سکینه که عصای ازدها قورت داده بودند و بسیار حاضر جواب و تند زبان بودند و به قول معروف مار دوسر بودند. یکی با بدبخت ها مثل جلاد و یکی با بیچاره ها و ذلیل شده ها مهربان و حلیم در خانه آرحیم کنار هم نشسته بودند.

بالای مخده کنار خواهر ملوک خانم بی بی سکینه، بی بی خاور نشسته بود و جمع خانواده نیز گرد آمده بودند بی بی سکینه که همیشه با بی بی خاور خواهر مهندس پیروزی مثل کارد و پنیر بود و هر دو می خواستند گیر و گاز هم بدارند و میخ و سیخ به هم فرو کنند گفت: "خوارم سه تا کلفت مخواس که برایش سه نفر فرستادت اما یکی مرده شور یکی جنده و یکی هم دیوونه." بی بی خاور فوراً با حواس جمعی در جواب به بی بی سکینه گفت: "مرده شور برای خاطر این که مهندس که باید از دست شما غسل و

کفنش بدن و دیوونه برای اینکه ملوک خانم پانشین خش داشته باشن و جنده برای اینکه آب و هوای تهرون بخوره عاقل و معقول بشه و دایره دست بگیره و بر قصه تا ملوک خانم یکی پانشین خش دیگه داشته باشن حس غربت نکنند و نگن که مهندس حبسشون کرده."

به عناوین مختلف هر سه چهار روز یک بار ملوک خانم عصمت را به زیر کتک می گرفت و او را پیک و پنگول و بشگون می گرفت یک روز مشتی رضا نوکر پیر خانه خبر می آورد که عصمت دیشب تا صبح نداشت بخوابیم هی روی رختخواب من افتاده ورجک و ورجک می کرد و هی می گفت تو چه مردی هستی تو مردی نداری یک روز خبر می آورد که عصمت برای گرفتن یک نان دو ساعت در خارج خانه بود و امروز هم که دست پاچه شده کهنه دستگیره را در ته دیگ گذاشته بود. این دفعه غلیظ خانم ملوک بیشتر در آمده بود و اوقاتش بیش از روزهای دیگر تلخ شده بود. مثل مار به خود می پیچید روی عصمت افتاد و او را زیر مشت و لقد گرفت و نزدیک دو سه دقیقه روی او افتاده او را به سختی مشت و مال داد و پیک از صورت و شکم او گرفت. عصمت نیز به قول یزدی ها هی وی سر می داد. بالاخره عصمت از بالای درخت سر در آورد و به خانه روبرویی که قصر شاه بود هوار کشید! "ای شاه کجایی! که به داد مردم برسی! ای شاه منو نجات بده! ای شاه تو سایه خدا روی زمینی منو نجات بده!..."

این بار ملوک خانم و مشتی رضا با یک پاسبان گردن کلفت که سبیل های از بناگوش در رفته و شکم گنده و خیک وارث با آن پیش خنده احمقانه اش در حالی که داد و هوار می کشید وارد شدند. پاسبان از درخت بالا رفت عصمت را پایین کشید و به دست هایش دست بند زد و گفت: زنیکه ... بیا بریم. این بار عصمت می گفت: "ای شاه داد منو بده ای پاسبان تو کجا بودی که به حق و حقوق من برسی ای پاسبان تو فرشته نجاتی ترا شاه فرستاده که منو نجات بدی." پاسبان با خشونت و مزاح گفت: "بیا بریم! زنیکه لچاره! این شلخته بازی ها را می تونستی تو دهاتون تو یزد در بیاری!"

... افسر نگهبان سیلی محکمی در گوش عصمت نواخت و به پاسبان گفت ببریدش زنیکه ارادل رو تو اون اتاق حبس کنید تا به حسابش برسیم عصمت در اتاق زندانی بود و هر دقیقه به او سالی می گفت ظهر ناهار خورشت قیمه و بادمجان آوردند که عصمت با ولع و حرص خورد و تقریباً تمام مدت

خواب بود و صدای خروپفش دنیا را گرفت بالاخره از غروب گذشت و شب تاریک ورود خود را از پنجره اتاق نشان داد. حدود ساعت ده شب افسر نگهبان با یک پاسبان با یک سینی بزرگ مسی کباب کوبیده سبزی خوردن و خیار و ماسینه و نان سنگک تازه که عطر دل آویزی داشت و عرق نود درصد وارد اتاق عصمت شدند...

... صبح افسر نگهبان عصمت را با خود به اتاق نگهبانی آورد تلفن را برداشت از پشت تلفن گفت: "منزل خانم رکنی؟" پس از آن گفت: "مامان مال واست جور کردم بیا ببرش که نوبت بهاره..."

... هوشنگ تو چرا اینقدر ترسو هستی مگر تو طلبه ای تو مگر امام معصومی بیا یکبار هم شده امتحان کن بین چه کیفی داره اولاً جایی می ریم که مطمئنه و تو هیچ درد و مرضی نمی گیری ثانياً یک جایی می برمت که فقط شهوت نباشه هوشنگ باز تاکید کرد آخر من چطور می تونم خودم را راضی کنم بدون اینکه کسی را دوست داشته باشم، باش برم تو رختخواب برم، تازه خیلی می ترسم که مردی نداشته باشم تو که خودت می دونی حتی من یک بار هم تو عمرم جغ نزدم چطور یک دفعه تو بغل یک فاحشه بخوابم هوشنگ گفت فقط یک دفعه با من همراهی کن بقیه اش با من. هوشنگ بالاخره تسلیم شد: "خیلو خوب فقط یکدفعه برای امتحان..."

کوبه در چوبی ساختمانی را که دو پله می خورد را به صدا در آوردند زن شصت ساله ای که آرایش تندى کرده و پیراهن خواب و چسبان سفید بدن نمایی پوشیده بود در را باز کرد. بهروز گفت: "مامان سلام". زن در جواب گفت: السلام! مامان جونم! پسرکم! پسر خوشگلم!

... بهروز و هوشنگ وارد خانه شدند بهروز گفت: "یکی آوردم برایت که هم از مرد نبودن می ترسه هم از سفلیس و سوزاک گرفتن می ترسه هم اینکه نمی خواد با یک کسی که یک دفعه بیشتر او را ندیده و عاشقش نیست بخوابه." مامان مهین گفت: "اول بشینید یک مزه ای بزنید تا من کار رو جور کنم." هوشنگ جون تو مزه ای دوست داری؟" هوشنگ که رنگش دائماً زردتر می شد و به عرق می نشست گفت: "هیچی، من اشتهاى هیچی رو ندارم. مامان مهین رفت و با یک سینی گرد مسی که در آن یک کاسه بلور ماسینه و یک بطر عرق روسی و یک قاپ بلوری که سه سیخ جوجه کباب در آن چیده شده بود وارد شد. هوشنگ که لب نزد که نزد. از این روزگار عفش گرفته

بود. بهروز بعد از آنکه عرق را با مزه با ولع و حرص خورد و خوب به فکر چشمان ساقی افتاد به مامان مهین گفت: "مامان مهین جون تو کار ساز مشکلاتی مشکلات ما رو حل کن." مامان مهین هوشنگ را به یک اتاق و بهروز را به اتاق دیگر برد.

هوشنگ خود را با عصمت که با آرامی پیرهنش را در می آورد روبرو شد. گفت: "سلام." عصمت گفت علیکم السلام. دیگه چی شده هوای ... کردی. بهار میاد کمبوزه با خیار می آید و در حالیکه تدریجا دکمه های پستان بندش را باز می کرد گفت: "چی می گی زن ها همچینند. زن ها همه همچینند." هوشنگ گفت: "آخر من شما را دوست ندارم لابد مشکلات روانی و مالی داشتید که به این جا کشانده شدید." عصمت که حالا توران دخت بود، گفت: بلاهه که راستش را گفتم هم من از بچگی زیاد حشری بودم هم از اینکه از زور بد بختی کله ام هوا می رفت اگر اسم جوراب یا کفش به گوشم می رسید تو عالم بدبختی خودم، غش می کردم "عصمت این بار مثل دفعات دیگه نبود. او هم از این پسر جوان بسیار زیبا با چشم های سبز آینه ای خجالت می کشید... پستان بندش را تا آخر باز نکرد پتوی روی تخت را کنار زد و خوابید باز هم خجالت می کشید پتو را روی خود کشید که قسمت حساس بدنش را بپوشاند و از زیر پتو شورت خود را و پستان بندش را در آورد و به خجالت گفت: "هوشنگ بیا و خوشگلم . " خجالت نه تنها سراپای هوشنگ بلکه عصمت را هم گرفته بود....

دو ساعت بعد بهروز و هوشنگ از مامان خدا حافظی کردند از پله های خانه پایین آمدند بهروز گفت: "عجب کیفی کردم." هوشنگ گفت: "هیچ لذتی نبردم و خودم رو موجود متعفنی حساب می کنم و دیگه این جور جاها سرو کار ندارم... فقط یک چیز معلوم شد که من مردی دارم و ترسم فرو ریخت..."

کمونیسته‌ها در فرنگستان

بهداد

به نام یزدان خداوندگار

ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بده آن آب را / اول مرا سیراب کن و آنکه بده
اصحاب را (سعدی)

این داستان برخی مفاوضات و حوادث قبل از انقلاب مقدّس اسلامی ایران
را بر اساس واقع‌گرایی در پیش چشم خواننده قرار می‌دهد. قصد وی کمک
به روند فکری انقلابی اسلامی است که خمینی کبیر پرچمکش بزرگ آن بود
و خواهد بود.
گفتمش سیر بینم مگر از دل برود / آن چنان جای گرفته است که مشکل
برود

۱

بله آقا! این رضاشاه دارد خیلی به این مملکت خدمت می‌کند! دارد غوغا
می‌کند! عصر سیروس و داریوش را احیا می‌کند! همین تصور بفمائید این
دزدها و گردنکش‌ها و راهزنان را که از سر راه‌ها برداشته و به جهنم
فرستاده. این امنیتی که در مملکت برپا کرده! سابقاً آدم در شهر تهران هم
جرات نمی‌کرد شب که تاریک می‌شود در خیابان‌ها راه بیفتد. این کارخانجات

که دارد می‌آورد. از قماش گرفته تا قند. شما فکرش را بفرمائید زمان ناصرالدین شاه ما این اواخر يك کارخانه می‌آوردیم روس و انگلیس نمی‌گذاشتند موفق شویم. این راه‌آهن که دارد می‌کشد. از قبل همین راه‌آهن ببینید خطرات تجارت و کسب آمد و شد چقدر سهل می‌شود. مدارس عالی‌ه که تأسیس می‌کند. عنقریب است که سبک تجدد اروپا را در ایران پیاده کند. این عمارات و ساختمان‌های فخیم که می‌سازد. گرچه مال مردم را دست گرفته ببینید آقایان چطوری مال مردم را در شمال می‌گیرد و اجحاف می‌کند البته مگر شاه عباس کبیر هم نبود که تمام املاک مملکت را ملك شاه اعلام کرد، ولی البته از حق نباید گذشت ببینید از میزان فساد و رشوه‌خواری و رشوه‌گیری در ادارات چقدر کاسته است. در زمان سابق ما بودجه و مایه نداشتیم که حقوق نوکر دولت را پردازیم و به جای آن به او اجر می‌دادیم. این عدلیه را که مرتب کرده است. ثبت اسناد و املاک که تأسیس کرده این مدارس که بپا کرده، این ملوک‌الطوایف را پایان داده، جلوی تجزیه مملکت را گرفته. و لر و ترک و قشقایی و بختیاری و کرد و امثال ماشاءالله و نایب‌حسین و صولت‌الدوله و خوانین بختیاری دیگر نمی‌توانند سر بردارند. عنقریب است که زنها را هم مانند ترکیه از این چادرها و روبنده‌ها و چاقچور خلاص کند. اگر این خدمت را بکند بزرگترین خدمت‌ها را کرده است و ما را در شمار ملل راقیه وارد کرده است از وحشت و ظلم و جهل رها کرده است اگر قهر و زور او و آقایان رجال اطرافش نبود اینها ابداً نمی‌شد اگر نه قوه اقتدار او نبود هیچ کاری از پیش نمی‌رفت ببینید چطور جلوی این آخوندها را گرفته و مملکت را به راه ترقی انداخته ... سفیر دستی به سبیل‌های پرپشت براق نسبتاً آشفته خود کشید قدری پشت صندلی استیل جابجا شد و مشت‌هایش را بالا کرد و با مشت بر روی میز کوفت و گفت: رضاشاه دارد در ایران معجزه می‌کند! همان کاری که کمال پاشا در ترکیه و استالین در روسیه می‌کنند او در ایران می‌کند. اما بجز با تخماق و زور و جز با خشونت و تعذیب نمی‌توان این ملت را به جلو برد وگرنه ما قرن‌ها در جهل و ظلمت و تاریکی می‌مانیم. باید با قوه جبریه این چادر و چاقچور را از سر این زنهای فلک زده مملکت برداشت. باید دزدها را به دار آویخت. راه دیگری وجود ندارد. هنوز سفیر داشت با قدرت صحبت می‌کرد که فرخی مثل اینکه بند دلش پاره بشود با آن کراوات مندرس و سیمای آشفته فربه در حالی که گیلاس

مشروبش را هرتی بالا می‌کشید دست دیگرش را با عصبانیت بالا و پائین می‌برد ناگهان فریاد زد: آقای سفیر ما انقلاب کردیم که آزاد باشیم. ما آبادی و ترقی را که با دار و زندان همراه نمی‌خواهیم. این رضاشاه مصلح شما همه آزادیخواهان را به بند کشیده، مملکت را تبدیل به یک زندان بزرگ کرده ناخن می‌کشد و وزنه به بیضه آویزان می‌کند همین‌طور که فرخی با حرارت و عصبانیت به سخنان آتشینش ادامه می‌داد، سفیر با مشت به روی میز زد و گفت: آقای فرخی اولاً آهسته‌تر صحبت کنید. اینجا سفارت دولت شاهنشاهی است. به عکس بالای میز یک عکس قدی رضاشاه که بر پیشانی اتاق مانند اجل معلق چسبیده بود اشاره کرد. مگر نمی‌بینید... بله آقای فرخی آهسته‌تر. در یک مملکت عقب‌افتاده‌ای مانند ایران بجز از طریق دیکتاتوری نمی‌توان به ترقی و سعادت رسید. نمی‌شود هم خدا را خواست و هم خرما را. این ۱۰-۱۵ سالی که قبل از اعلیحضرت فعلی آزادی داشتید چه گلی به سر این ملت بدبخت زدید.

در این میانه نفر سوم یعنی شاه‌زاده سلیمان‌میرزا وارد گود شد. در حالی که به آرامی به چهل‌چراغ سقف چشم دوخته بود با حرارت گفت: بنده هم می‌خواهم در تأیید فرمایشات آقای فرخی به استحضار آقایان برسانم که ترقی بدون آزادی مطلقاً بیان‌کننده مقاصد افراد این مملکت نیست. بنده هم که از آقای سردار سپه در زمان ریاست وزرایشان تقویت به عمل آوردم امروزه پشیمان هستم. ببینید حضرت اجل هیچکس در این مملکت حق ندارد حرف خود را بزند. بحق این دیکتاتوری بدتر از استبداد دوران شاهان قجر است...

ایرج با عصبانیت وارد میدان شد و در حالی که دست چپش را بر میز می‌کوفت گفت: خیر حضرت آقای سلیمان‌میرزا اسکندری دامت‌بقائه شما اشتباه نکرده‌اید. اگر همه از شما پیروی می‌کردند و از مخالفان به شدت انتقاد می‌کردند و می‌گفتند که آنها از سیاست چیزی نمی‌فهمند و فقط آلت فعل انگلیس‌ها هستند. اگر همه مانند شما از جمهوریت سردار سپه طرفداری کرده بودند الآن مملکت خیلی بهتر ساخته می‌شد.

این بار سفیر در حالی که بر خود مسلط می‌شد و لبخندی بر لبانش نقش می‌گرفت در حالی که به آرامی به سپیل‌های موقر جوگندمی‌اش دست می‌کشید با لحن آرامی گفت: حضرات آقایان شام سرد می‌شود مشغول شوید. اگر اشتها کافی هم نیست دهان مهربان است. شروع بفرمائید...

عباس اقبال که تا حالا ساکت بود با عجله گفت: اجازه بفرمائید بنده چند کلمه‌ای از عقاید خودم بعرض برسانم. به نظر بنده دست اعلیحضرت رضاشاه پهلوی درد نکند! اگر به بعضی اظهارات که دایر بر آوردن اعلیحضرت توسط انگلیس‌ها هست توجه کنیم آوردن ایشان از سوی اجنبی هم که باشد مثبت است. امنیت آبادی، صنعت، تجارت، تجدد و هر چیزی که شما فرض بفرمائید از این اعلیحضرت داریم. بنده که کوچکتر از آنم که ابراز لحيه‌ای بکنم ولی وقتی توجه می‌فرمائید می‌بینید این اعتلای معارف که در عصر رضاشاه پدید آمده خیلی کارساز است البته رجال فهیم را در اطراف خود جمع کرده. مثلاً این میرزا علی اصغرخان حکمت وزیر معارف که به اندازه يك اداره کار می‌کند عده‌ای از ادبا را جمع کرده و کتب نفیسه از قدیمه ایران و ملل دیگر چاپ و ترجمه می‌کند مثلاً همین کتاب پلوتارخ که سیداحمد خان کسروی تبری‌زی به بهترین وجهی ترجمه کرده...

سید محمد تدین که برای معالجه به پاریس آمده بود و میهمان سفیر بود امان نداد با کمال خضوع و خشوع داد سخن داد: بنده آقایان محترم همان‌طور که مسبوق هستید رهبر اکثریت مجلس بودم که قاجاریه را خلع کرد و برای سلطنت اعلیحضرت همایون رضاشاه خلدالله ملکه و السلطان، زمینه سلطنت را تهیه نمود می‌گفتند که بنده و اکثریت انگلیسی هستیم که البته مستوجب کراهتی نیست. انگلیسی‌ها متمدن‌ترین ملت عالم هستند و بستگی به آنها باعث افتخار است نه انکسار، اما بعد از اینکه اعلیحضرت به حکومت رسیدند بعضی حرکات شد که به نظر بنده صحیح نبود و موجب کمال کدورت خاطر شد و آن رواج بی‌عفتی و بی‌عصمتی زنان و هتک حرمت از علمای حوزه‌های دینیه بود اما بعضی اعمال خلاف عفت سابق مانند امردبازی که عام و خاص بدان دچار بودند کمتر شده بساط آن از حمام‌ها برچیده شد. چنانکه مستحضرید از بدو اسلام و ایام ماضیه در بیشتر حمام‌های عمومی با چنین‌گونه اعمال با امکانه مشخصه و مخصوصه وجود داشت که الحمدلله اعلیحضرت رضاشاه این‌گونه رسوم قبیحه را ملغاً فرمودند. البته بنده واعظ غیر متعظ هستم چنانکه افتد و دانی. در عنفوان جوانی و ... که در حجره‌های مدرسه سپهسالار گرفتار این بلا بودم و امروزه کمتر گرفتار هستم و زن و بچه نمی‌گذارند که دیگر به این قبیل امور

قبیحه گرفتار بشوم. که به برکت چهارده معصوم (ع) ... قهقهه خنده سالن سفارت را قبضه کرد...

... بهر جهت این انگلیس‌ها مردمان خوبی هستند شما در هیچیک از ملل راقیه این قدر از نزاکت و ادب نمی‌بینید این قدر حق‌شناسی نمی‌بینید البته بجای خود از خائنین دمار در می‌آورند این است که بنده همیشه دست به عصا راه رفته‌ام و کوچکترین عملی را خلاف رأی آنها نکرده و آب بی اجازه‌شان نخورده‌ام به ولای علی بن ابی طالب به سر بریده حضرت سیدالشهدا که آنچه عرض می‌کنم از صمیم قلب است و از روی نوکری و صلاح‌دید ملت ایران است ... سلیمان‌میرزا با عصبانیت میان حرف‌های با شهامت و صداقت و نطق غرای تدین درآمد و با عصبانیت گفت خوب این حرف‌ها را بگذارید کنار آقای تدین! باز قهقهه که در برخی استهزا... آلود بود سالن سفارت را لرزاند. سلیمان‌میرزا قهقهه خنده را شکست و با عصبانیت گفت در سفر مکه با یک مجتهد سید فاضل بزرگواری که بسیار زیرک و جلد بود بنام حاج آقا روح‌الله همراه شده بودم که از فضلی حوزه آشیخ عبدالکریم بود در آنجا درس اخلاق می‌داد مخصوصاً او شخص حضرتعالی را نام برد و گفت: لکن این‌ها از معنای وعاظ الشیاطین و وعاظ السلاطین هستند. تدین با عصبانیت عمامه سیاهش را از سرش برداشته و روی میز سفارت زد و نگاه خشم‌آگین خود را در چشمان و صورت و سیل گنده سلیمان‌میرزا چپاند و فریاد زد اما بنده بالاتر از این حرف‌ها و معقولات هستم که با این گونه حرکات و سکنت‌امثال سازده مواجهه بکنم بنده با مرحوم پدرتان کفیل‌الدوله رفاقت داشتم نمی‌دانستم که اشخاص این چنین تا بدین معنا شارلاتان و رجل مانند حضرتعالی از ایشان به عمل می‌آیند. اینگونه سکنت‌ها و اظهار لحن‌های سیدمحمد تدین باعث خنده و مضحکه بیشتر حضار شد...

باز سفیر به میان آمد: آقایان محترم اجازه بفرمائید مباحثات را خاتمه بدهیم. غذا سرد می‌شود. بفرمائید آقایان...

... اینجا سالن پذیرائی سفارت ایران بود. اتاقی وسیع با سقف بلند که گچبری‌های سقف و چهل چراغ ناصرالدین شاهی و تصویرتمام قد بلند بالای اعلیحضرت رضاشاه پهلوی بدان ابهت و جلال خاص می‌بخشید و این آقایان مهمانان سفیر بودند. شب جمعه اول آذر ۱۳۱۰ خورشیدی سلیمان

اسکندری و فرخی یزدی برای شرکت در کنگره سوسیالیستها در بروکسل از راه پاریس عازم بروکسل بودند. عباس اقبال کم و بیش شناخته شده بود. محقق و ادیب بود. در فرانسه مشغول تکمیل تحصیلات خود بود. ایران و جهان را شور اصلاح و انقلاب فراگرفته بود در روسیه استالین با گام‌های آهنین و خون و گلوله پیش می‌رفت. در ایتالیا فاشیست‌ها همه چیز را قبضه می‌کردند. در فرانسه سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها بهم نزدیک می‌شدند و در ایران حرص رضاشاه را بر تصرف غاصبانه املاک ملاکان و آزبی‌پایانش برای باصطلاح تجدد و بسط صناعت و تجارت هیچ چیز ارضا نمی‌کرد. به قول جمال‌الدین اصفهانی:

چو حرص غالب آمد مرده را کفن بدری

چو خشم چیره شدت کعبه را بسوزی در

پس از صرف شام شاه‌زاده در حالی که دستان معین‌السلطنه سفیر را به گرمی می‌فشرد به کلمات مرحمت عالی زیاد، سایه مبارک عالی کم نشود، از سفارت خارج شد و با لحن آمرانه غلیظی به فرانسه به کالسکه‌چی گفت: "هتل لوموند". به اتفاق فرخی یزدی که زبان خارجه نمی‌دانست در عقب درشکه قرار گرفت ...

۲

روز بعد ایرج در حالتی که کروات شیکی سیمای جاذبش را زیباتر نشان می‌داد به همان سیمایی که میرزابزرگ چشم‌های رنگین او را در خاطر گرفته بود با شازده عمو و فرخی در ایستگاه راه‌آهن خداحافظی کرد. فرخی خواست که با او رویوسی کند اما شازده عمو فوراً گفت آقای فرخی در فرنگستان رویوسی مردها خلاف عادت است و معنای خوبی ندارد. ایرج و فرخی هر دو صورت خود را از هم دور کردند سلیمان‌میرزا و فرخی به قطار سوار شدند و عازم بروکسل گردیدند...

... سلیمان‌میرزا از جای خود بلند شد با طمأنینه و وقار و در حالی که کلاه پوست بره‌ای سیاه رنگ خود را قدری جابجا می‌کرد عینکش را از جیب کتش

درمی‌آورد و شروع کرد با لهجه فرانسه غلیظ که یادگار چند نسل خانوادگی بعنوان نخستین مترجمان ایران بود، به سخن درآمد «رفقای عزیز! دوستان محترم!» بنده شاهزاده سلیمان میرزا رهبر حزب سوسیالیست ایران هستم. قبلاً لیدر حزب عامیون اجتماعیون که به لغت فرنگی تقریباً می‌شود سوسیال دمکرات، بودم فقط کلمه عرض می‌کنم! بنده مراتب اعتراض و تأسف خود را از احزاب سوسیالیست و بین‌الملل سوسیالیستی که نسبت به آزادی، مسأله ملل اسیر مستعمره جز چند اعلامیه مختصر در باب استیخلاص این ملل در اسارت دول استعماری اکتفا می‌کنند و مطلقاً گامی جدی برنمی‌دارند اعتراض خود را اعلان و تبلیغ می‌کنم. ما ملت ایران اسیر چنگال استعمار یون بی‌رحم و قسی و مکار انگلیس هستیم و هر روزی بنا بر منافع غیرمعقولانه و غیرعادلانه خود حکومت‌های استعماری دیکتاتوری برپا می‌کنند و فتنه‌های گوناگون برای تجزیه کشور ما انجام می‌دهند و بنا بر سیاست قدیمی خود مبتنی بر اینکه کشور ما نیمه مستقل بماند. بصورت بیابان برهوت بین روسیه و هندوستان حایل باشد، تشبث جسته از ترقیات علمی و صنعتی و معارف و ازاله خرافات ممانعت کرده قدم‌های مطول با پروگرام علیه نوامیس و استقلال و شرع مقدس و تمامیت ارضی ما برمی‌دارند توطئه‌های مطوله با نقشه می‌کشند. من از طرف ملت ایران از سوسیالیست‌های عالم می‌طلبم تا از ملت ایران در برابر تجاوزات و تعرضات رذیلانه استعمار انگلیس حمایت و مساعدت کنند. من از بی‌توجهی احزاب سوسیالیست علیه سیاست منحوسانه چنگ و مسابقات مسلحانه انتقاد و تقبیح بعمل می‌آورم در پایان مراتب تشکرات صمیمانه قلبی صادقانه ملت ایران را از بلشویک‌ها و از قائد بزرگ سوسیالیست روس لنین که پگانه شخصی از میان سوسیالیست‌ها بود که بنحو واقعی در میان ملل راقیه از حقوق ملل اسیر حمایت می‌کرد و علیه چنگ استعماری می‌جنگید و این سیاست حقیقی و عملی او بود درود می‌فرستم! به او که به مظالم روسیه تزاری در ایران پایان داده و سلاسل رقیت را از پای مملکت و ملت ما برداشته است درود می‌فرستم! من برای روح بزرگ لنین طلب مغفرت می‌کنم ... سلیمان میرزا در میان سکوت مطلق، غضب‌آلود حضار بر کرسی خویش نشست و این بار فرخی در حالی که کراوات مندرسش بر اثر هیجان و التهاب شدید او روی شکم گنده‌اش مواج شده بود بلند شد و از روی متن فرانسه

که شب قبل سلیمان میرزا تهیه کرده بود و با هم مدت چند ساعت تمرین کرده بودند، با فرانسه غلط غلط شروع کرد به خواندن: "من بار دیگر توجه حضار محترم سیوسیالیستی را جلب می‌کنم به سکوت آنها علیه استعمار و جنگ و مظلومیت ملل به غل و زنجیر کشیده شده مانند ایران علی‌الخصوص علیه استعمار جبار انگلیس اعتراضیه تسلیم می‌کنم! توجه رفقا را جلب می‌کنم به وضعیت استیصال دهاقین اسیر جهان و چند خط شعری که در باب دهاقین سروده‌ام برای حضار می‌خوانم..."

تا حیات من بدست نان دهقان است و بس
جان من سر تا به پا قربان دهقان است و بس
رازق روزی ده شاه و گدا بعد از خدا
دست خون‌آلود بذرافشان دهقان است و بس
فرخی این را خواند و بر جای خود نشست. برخلاف سلیمان میرزا که باخشم حضار روبرو شد، در باب فرخی مختصر کفزدنی همراه با اکراه به گوش رسید.

در کوچک چوبی سفید، از چوب سپیدار، که دستگیره طلایی زیبایی آن را می‌آرایید؛ در سمت جنوب شرقی اتاق، قرار داشت. در نیمه باز بود و از آن، راه پله باریکی که به طبقه پائین می‌رفت دزدانه خود را به نمایش می‌گذاشت. فرش کناره پله‌ای ایرانی بسیار ریز کرمانی که با حاشیه لاک‌ی و زمینه سرمه‌ای و گل‌ها و ترنج‌های سپید مرمرین و کرم و قهوه‌ای سوخته، بر آن پیدایی داشت پله‌ها را زینت، جمال، جلا و ضیا می‌بخشید. راه پله نیمه تاریک بود. اما جار زیبای چند کاسه نه چندان گران قیمت طلایی با گل‌های مینایی که در پاگرد قرار داشت بر راه پله روشنی می‌افکند و قدری از نور خود را به درون اتاق می‌تاباند.

سالن پذیرایی حدود صدمتری تقریباً به ابعاد هشت در دوازده متری گسترده شده بود. در سمت شرق پنجره‌ای وسیع و پریپنا بر اتاق نور می‌تاباند و در سمت شمال دو پنجره بزرگ، بهشتی فرح‌انگیز را بر اتاق می‌گشود. در سمت مغرب خیابان که از عطر اقاقی‌ها پر بود، پویندگان راه می‌بردند. در سمت جنوب اتاق در کوچک که به راه پله باز می‌شد، و در دیگری هم که بسته بود، به راهروی وسیع منتهی می‌گردید.

پنجره‌های سمت شمال به جنگلی شیداوش و باغ و بوستانی مصفا باز می‌شد، و در سمت غرب خیابان با درخت‌های کاج و سرو و چمن‌های دل‌انگیز، که از هوای مرطوب و فرح‌انگیز نشأت می‌گرفت چشم‌انداز داشت. در سمت شرق رودخانه‌ای آرام و نیرومند با پل‌ها و چراغ‌ها جهان را می‌افروخت. در سمت جنوبی اتاق چندین تصویر کرم رنگ با کتاب‌های فارسی و آلمانی و فرانسوی و چندتایی عربی و ترکی و کردی و در جلوی آن‌ها میله‌های زیبا با پیش‌دستی‌های مرمرین و چوبین مزین که به همراه چندین آباژور چینی دلچسب، گلزاری شگفت‌انگیز از گل‌های الوان تشکیل می‌دادند، قرار داشت.

رفقا همه نشسته بودند سلیمان‌میرزا فروتن و محکم. فرّخی عصبانی بود و گاه و بی‌گاه دست‌هایش را بالا و پایین می‌آورد. بزرگ و مرتضی و صادق و هویدا آرام و بی‌صدا بودند آلفرد و دوست پسرش دست در گردن هم نشسته بودند. ایرج و دوست دخترش کنار پنجره مسحور از زیبایی خود و طبیعت بودند.

صدای سلیمان‌میرزا بلند بود: "والله! من طالب جاه و جلال و منصب و مقام و مال و شوکت و عظمت نبودم حتی از گرفتن لقب هم از قاجاریه که برای من با آن همه سابقه شاهزادگی و لیاقت و معرفت و اسم و رسم بسیار آسان بود شانه خالی کردم و خاک قدم کسی نشدم. سلسله جنبان مهاجرت و مخالف با روس و انگلیس بودم. انگلیس‌ها مرا چند سال به هندوستان تبعید بلکه زندانی و عذاب و محکوم به غل و زنجیر و بدبختی و فلاکت و بیماری و زچر و آزار ساختند. من... به این نتیجه رسیده بودم که برای نجات ایران از قوه جبریه استعمار انگلیس و روس و آشفتگی و ناامنی و عقب‌ماندگی و بی‌سوادگی و فقر و ادبار و استیصال، برای ایجاد امنیت راه‌ها و زدن گردن گردنکشان راهزن، برای صنعتی کردن مملکت مخروبه، برای اصلاحات ارضیه

دهاقین و رهانیدن رعیت فلک‌زده و چوب‌کاری شده از جور و قساوت اربابان و ملاکان و شاهزادگان و رجال و اشراف و دزدان و یاغیان چاره‌ایی جز نشستن بر سر سفره خون نیست... خدا نیامرزد قاجارها این خانواده ما را... من... پیش خود می‌گفتم ما نیاز به يك کاوه یا نادر داریم. نادر هم خشونت کرد، ظلم کرد اما اگر او نبود امروزه نام و نشانی هم از ایران نبود. تنها برای یافتن نام ایران باید به کتب جغرافیا و تواریخ مراجعت می‌شد. حتی بنده برای آوردن کسی مانند آقا محمد خان هم که شده مصر بودم و مباحثه و مشاجره و محاکمه و محاجه در این باب را با مردمان منورالفکر وطن جایز می‌شمردم. چه می‌شود کرد؟ رضاخان ولدالزنا و بچه مول ماکسیم آمد و دیکتاتوری قلدرمآب جهنم صاحب برقرار کرد. وطنخواهان را به زندان افکند...

میان قفسه‌های کتاب‌ها را تابلوهای زیبای دل‌انگیز رئالیستی که از ذوق سالم صاحبخانه حکایت می‌کرد پر می‌نمود. قالی ایران درجه يك کرمان که ابعاد بزرگی داشت و در خورد آن اتاق حدود ۱۰۰ متری بود آن را مفروش می‌ساخت. بله قالی بزرگ کرمان اعلاى ۹۰ ارجمند با زمینه پر و شلوغ به رنگ سرمه‌ای و حاشیه‌ای قرمز که با ترنج‌های سبز حنایی و لچک‌های صورتی جلوه‌ای بی‌پایان از زیبایی برمی‌انگیخت در کف اتاق افتاده بود.

در سمت بالای اتاق پیرمرد با سبیل سیاه و قدی کوتاه در مبل فرو رفته بود. کراوات زیبا و چشمان نافذ داشت و صورت پهن او بر اوتورپته او می‌افزود. با صدای بلند و قوی در جالی که دست چپش را بلند می‌کرد بر روی میز پیشدستی می‌کوفت، فریاد می‌زد: آقایان رفقا! بنده از اینکه با رضاخان در مسئله جمهوریت همکاری و همگامی کرده‌ام پشیمان هستم ... باز سلیمان‌میرزا ادامه داد: والله! به خدای من سر شاهده! من طالب وزارت نیودم رضاشاه گفت: "مرا انگلیس‌ها آورده‌اند، با من هم قرار و مدار بسته‌اند اما من از این انگلیس‌ها به شدت منزجر و مشمئز... هستم این‌ها خون ملت ما را می‌مکند و در شیشه می‌کنند و به عنوان عرق سگ در دنیا می‌فروشند زمانی که آلمان‌ها در جنگ پیشرفت داشتند من با سفارت آلمان تماس گرفتم و می‌خواستم به کمک آلمان‌ها روس و انگلیس را از ایران بیرون کنم و بگذارم لای تیغه دیوار و په درك اسفل‌السافلین بفرستم. اما نشد. آلمان‌ها شکست خوردند در روسیه این بلشویک‌های بی‌رحم که حق داشتن مال را هم از انسان می‌گیرند که البته شما با آن‌ها رفاقت و اخوت دارید روی

کار آمدند من در جریانات فتنه و غائله کردستان با سردار محیی آشنا و همپالکی شدم و مقدار متنابهی فحش چارواداری به او تعلیم کردم. بعداً سردار محیی مرا به برادرش میرزا کریم خان معرفی کرد. میرزا کریم خان مرا با یکی از جاسوسان انگلیس بنام اردشیر جی از زردشتیان هندوستان آشنا کرد و به من فهماند که اگر با انگلیس همکاری کنم مرا بالا خواهند کشید من پیش خود گفتم ظاهراً با آنها همراهی می‌کنم ولی بعداً در خدمت به وطن مقدس به انگلیس‌ها خیانت می‌کنم من جاسوس انگلیس نیستم من "کاوه" و "ناپدر" ایران هستم و می‌خواهم این انگلیس پدرسوخته مادر قحبه را از وطن مقدس به ویل بلا و چاه شیطان و چاه خلا بیاندازم و کله‌پا کنم و خلاصه مطلب من را انگلیس‌ها روی کار آورده‌اند ولی من به آنها خیانت می‌کنم و به وطن خدمت می‌کنم انگلیس‌ها از من تعهد گرفته‌اند که قاجاریه را از میان نبرم ولی این قاجاریه اگر مردند یا ... نی هستند یا ... کش و اگر زنند ج' ... و خانم رئیس. از جن و خیانت این سلسله گه مادر وطن ما به عزا است... ملت ایران به این روز افتاده است فکرش را بکنید این فتح‌علی‌شاه مادر ج' ... بچه ... با وجود داشتن هزار زن و تعداد کثیری بچه خوشگل در هر گوشه‌ای از ایران یک قصر و کاخ برای خود ساخت و پنجاه میلیون تومان پول و جواهری را که به قول آقامحمدخان برای ولیعهدش باقی گذارده بود حتی یک شاهیش را خرج قشون نکرد. قشون ایران در جنگ با روس احتیاج به صد هزار تومان پول داشت و او از شدت خست و لثامت و ناخن خشکی با وجود ۵۰ میلیون جواهرات قدری آب هم از دستش نچکید قشون را معطل گذاشت و آن کرد که نباید بکند و ما هفده شهر قفقاز از دست دادیم. کافی بود ده میلیون از ۵۰ میلیون جواهرات را صرف قشون می‌کرد و سه میلیون عایدات مملکت در سال را که صرف خانم‌بازی و بچه‌بازی و قصر ساختن می‌کرد صرف قشون و اصلاح مملکت می‌کرد من به انگلیس‌های بچه ... نی تعهد داده‌ام که قاجاریه را نبرم ولی من مصمم هستم که قاجاریه را به دهان افعی بیاندازم...

ایرج ضمن آنکه پاهایش را به شکل اشرافی بر روی یکدیگر انداخته بود و در درون مبل پر نقش و نگار اعیانی اتاق لم داده و فرو رفته بود و با کراوات زیتونی با گلابتون و گل‌های سرخ شفق‌گون که صورت زیبای او را رنگ و رونقی جان‌افزا می‌بخشید و همچنان پرندهی بر قامت بانویی ارجمند و زیبا

زینت‌بخش بود بازی می‌کرد و این به خوبی نشان می‌داد که او از این که يك شاهزاده است و دارای خانواده‌ای اشرافی است مانند هر انسان دیگری لذت می‌برد و مانند مارکس و انگلس از تجملات و زندگی اشرافی خرسند است حتی اگر به قیمت آنکه با ولخرجی‌های خود گاه و بی‌گاه خویش را دچار استیصال و بدبختی کند و مانند مارکس به هدایا و کمک‌های دوستان و رفقا دلبسته بشود. از این رفتار و این طرز پوشش این جوان کمونیست متعصب که لنین و استالین برای او خدا و پیغمبر بودند برنمی‌آمد که مانند هوشی‌مینه ازدواج نکند و تفنگی به دوش بکشد و در جنگ‌های هندوچین "مأموریتی را که کمینترن بر عهده او گذاشته بود ... تأسیس حزب کمونیست هندوچین و تدارك جنگ مسلحانه آزادیبخش در آن جا بدون هرگونه چپ‌روی" را به انجام برساند. اندك غذایی بخورد و ... برای تدارك جنگ مسلحانه به تبلیغ مسلح و تروریسم انقلابی پردازد. ایرج به درد آن می‌خورد که آثار مارکس، انگلس، لنین و استالین را با دقت تمام بخواند و يك حزب کمونیست علنی را با تذبذب و عدم قاطعیت و روحیه مسالمت و ملامت تأسیس و رهبری کند و بوسیله جاسوسان امپریالیسم با اردنگی و فضاحت به بیرون از حزب خودش پرتاب شود. و تنها او در اروپا بنشیند و در ایران سازمان مسلح چریکی تشکیل دهد و ادای کاسترو و چه‌گوارا را بوسیله اعضای ساده حزب درآورد. او نمی‌دانست که جنگ با امپریالیسم و با برده‌داران مدرن که دوپست هزار نفر را با دو بمب کوچک بخار می‌کنند چه دردناک و دشوار و سخت و جان‌گزا و وحشت‌خیز است "حلوای تن تنانی، تا نخوری ندانی!"

... اما بشنوید از دکتر ارانی ... در این حین و بین ارانی که همه رفقا به خاطر دانش و شخصیتش به او احترام می‌گذاشتند و محبت داشتند وارد شد و با صدای بلند گفت: «سلام رفقا!» همه برخاستند مخصوصاً سلیمان‌میرزا خیلی تعظیم و احترام کرد. ارانی برای آنکه سرپا نایستند با هیچیک دست نداد و با فروتنی در میلی که کنار ایرج قرار داشت فرورفت...

ایرج دم به دم صدایش اوج می‌گرفت: نه سازده عمو شما اشتباه نمی‌کردید. شما مصداق این مثل قدیمی هستید:

آنکس که بداند و بداند که بداند
اسب شرف از گنبد گردون بجهاند
آنکس که بداند و نداند که بداند

بیدارش نمایید که بس خفته نماند
آنکس که نداند و بداند که نداند
لنگان خرك خویش به منزل برساند
آنکس که نداند و نداند که نداند
در جهل مرکب ابدالدهر بماند

رفیق شازده! شما مصداق آن هستید که می‌دانید، اما نمی‌دانید که می‌دانید! تاریخ قضاوت خود را درباره شما خواهد کرد. نه شما اشتباه می‌کردید نه لنین اشتباه می‌کرد و نه حزب کمونیست اشتباه می‌کرد و نه وزارت خارجه بلشویک اشتباه می‌کرد و نه عارف شاعر وطن‌پرست ما اشتباه می‌کرد و نه دیگر کسانی که از جمهوریت رضاخان حمایت می‌کردند. اولاً جمهوریت شکلی مترقی‌تر از سلطنت است اگر رضاخان رئیس جمهور می‌شد با قوه بسیار کمتر می‌شد وی را به زیر کشید مخالفت با جمهوریت رضاخان یا به تحریک انگلیس‌های جبار قهار و یا به تبلیغ و سیاست‌گردانی جاهلان و ناهلان سیاست که گام در راه سیاست می‌گذارند اشتباه بود. اگر همگی رجال ایران از جمهوریت رضاخان طرفداری می‌کردند دیگر این قضیه سلطنت پهلوی پیش نمی‌آمد در اینکه رضاخان سردار سپه علیرغم گردنکشی و قلدری و فحاشی و لمپن‌بازی و مال‌اندوزی و ضرب و شتم و دیکتاتوری و استبداد و به لفظ خودش "مادر ... و پدر سوختگی" علیرغم خشونت بی‌پایان مردی است مترقی و مصلح هیچ‌گونه شکمی نمی‌توان داشت ... به نظر بنده این مملکت بلادیدة را جز با زور و قدرت و قهر نمی‌توان از اعماق تاریک و قرون وسطا خارج ساخت اما ما نباید توقع داشته باشیم که در مملکت قرون وسطایی ما که به قول آقای فرخی که در اینجا تشریف دارند، "حزبی که در این مملکت افراد ندارد" عین کلام مبارک ایشان این است...

یک دفعه حزب بلشویک و لنینی به وجود بیاید و انقلاب کند رفقا! در این مملکت کادر برجسته قوی کمونیستی وجود ندارد! هر چه پول می‌دهی آش می‌خوری! اینجا روسیه نیست که کادرهای لنین و استالین بوجود آیند کشور ذلیل و خوار قرون وسطایی ما شایسته رضاخان است نمی‌توان توقع کرد که در ایران به سبک روسیه انقلاب بلشویکی رخ دهد. برای نجات ایران از قرون وسطا چاره‌ای جز توسل به رضاخان‌ها نیست بنده و شما منورترین مردم این

مملکت هستیم آیا این قهر و خشونت در وجود ما وجود دارد؟ اگر بنده یا شما یا دیگری شخصیتی همچون لنین و استالین داشتیم البته حال و روز این مملکت بسیار بهتر بود. دندان اسب پیشکشی را نمی‌شمرند ... ما هم به آنچه وضعیت عینی و ذهنی مملکت خودمان به ما می‌دهد یا به قول رفیق شازده عمو! خداوند بزرگ عطا می‌فرماید باید قانع باشیم و بکوشیم از این اوضاع که فعلاً وجود دارد حداکثر استفاده و بهره را ببریم.

ایرج بار دیگر مشتتش را بر میز کوبید آیا کلنل کاری از پیش برد بر فرض که از پیش می‌برد برنامه او چه بود؟ او شکست خورد زیرا قلدر و ماکیاولیست نبود که رضاخان هست حیدرخان چه کرد؟ میرزا کوچک‌خان با خود و حیدرخان چه کرد. قوه قهر و ترور خیابانی چه اندازه بود؟ چه کسی می‌توانست خزعل را به زیر بکشد؟ آیا بنده و شما که سادگی و بی‌بخاری و لرزش و تذبذب از سر و رویمان می‌بارد و حتی يك طپانچته نیز نمی‌توانیم بکار ببریم می‌توانستیم خزعل را از میان برداریم؟ رفقا! بیایید به آنچه این رضاخان دزد ماکسیم گفته و عمل کرده نگاهی بیندازیم می‌گوید او را انگلیس‌ها آورده‌اند راست می‌گوید و حقا بر این صداقت آفرین! می‌گوید کار خود را می‌کند نه دستورات انگلیس". این را نیز حق می‌گوید. تصور بفرمایید اگر انگلیس‌ها همان‌طور نقشه که اولیه‌شان بود نصرت‌الدوله دزد دزدها را روی کار آورده بودند در این مملکت چه کرده بود که دیگر قاجارها نکرده‌اند. مگر همین نصرت‌الدوله نبود که با گرفتن چند صدهزار لیره وطن را به لندن فروخت؟ آیا من و شما می‌توانستیم طرق و شوارع را امن کنیم؟ آیا ما می‌توانستیم وحدت کشور از که در هر جهت به ترقی و تکامل سراسر ایران کمک می‌کند عملی کنیم؟ ... گرچه در نهایت ما کمونیست‌ها به حق تعیین سرنوشت ملل معتقد هستیم و از این اعتقاد مقدس خود دست برنمی‌داریم. می‌خواهیم پیرزها را برداریم و دنیای واحدی ایجاد کنیم... بسه رفقا! رضاشاه برای اولین بار گروه‌های بزرگی از دانشجویان را به فرنگستان فرستاده. این گام کوچکی نیست این‌ها برمی‌گردند و یا مانند بنده افکار کمونیستی و تشکیلات کمونیستی به ایران می‌آورند یا بالاتفاق وطن‌پرستی ملی و ناسیونالیسم را می‌آورند که از نظر ما کمونیست‌ها در این مرحله از تاریخ وطن، طریقه‌ای بسیار مثبت و مترقی است. رضاشاه تجارت و صنعت را به سرعت گسترش می‌دهد. کارخانه می‌آورد راه می‌سازد. انحصار تجارت در دست دولت قرار

می‌دهد. آرزوی قدیمی ملتِ بلا دیده و چکش دیده ما را عملی می‌کند و راه آهن می‌کشد. عنقریب است که دانشگاه تأسیس کند، ذوب آهن بیاورد. در سراسر مملکت آموزش و معارف متوسطه و اولیه و عالییه گسترش می‌یابد خرافات را دائماً در منگنه می‌گذارد و تحت فشار قبر قرار می‌دهد و نماز وحشت برای آنها می‌خواند. از رفع حجاب صحبت می‌کند البته به شما بگویم رفع حجاب او هم با خشونت همراه خواهد بود و همه خواهند گفت نباید حجاب قرون وسطایی از راه زور و قلدری برداشت بلکه باید با نرمش و ترویج و تبلیغ عمل شود اما به نظر من رفقا! این‌ها همه‌اش حرف مفت است همه‌اش کشك است. باد بیختن و خشت بر دریا زدن و با سایه خود جنگیدن است. تنها و تنها با قلدری و خشونت و سببیت و قهر می‌توان حجاب را برداشت و رضاشاه مرد این میدان است. مگر ندیدید می‌خواستند قرارداد نفت را ملغی کند اما انگلیس‌ها به وی گفتند که غلط زیادی و گه فراوان نخورد. اگر زیاده از حد پایش را از گلیم بیرون گذارد پایش را دراز خواهند کرد و قبرش را هم نبش خواهند نمود. اما البته رضاخان با نفوذ عظیمی که در قشون دارد پایش را محکم کرده است و انگلیس دیگر به این آسانی نمی‌توانند او را به زیر بکشند مگر اینکه مملکت دیگری مانند آلمان و روسیه هم به کمک بطلبند و لیکن می‌توانند برای او دردسرهای عظیم تهیه کنند تا دمش را بگیرد و به جهنم دره برود... فکر می‌کنید آسان است که رضاشاه با انگلیس‌ها در بیفتد با این لژهای فراماسونری در ایران و اینتلیجنس سرویس و رجال انگلیس پرست؟ اکنون توازن قوایی بین انگلیس و رضاشاه در ایران پدید آمده آیا این انگلیس‌های لامذهب با شیوه‌های ماکیاولیستی که دارند و جن هم از کار آنها سر در نمی‌آورد حتی اگر شده به کمک ابلیس حتی اگر شده به کمک روسیه رضاشاه را پایین می‌کشند و بعنوان خیانت به منافع انگلستان به شدیدترین وجهی مجازات می‌کنند او را زنده به گور می‌کنند مانند خانواده فرمانفرما که در فارس دشمنان خود را لای دیوار می‌گذارند و دیوار را تیغه می‌کردند. و گاهی برای مجازات شدیدتر او سوراخی هم در این تیغه مقابل دهان وی می‌گذارند و هر روز قدری آب خوردن به او می‌دادند تا بیش از بیش شکنجه ببیند و زجر کشد اگر بنده و آقای فرخی و رفیق ارانی و رفقا علوی این‌ها را نمی‌فهمیم شما رفیق شاهزاده عمو که زندان و فجایع انگلستان را در هندوستان دیده‌اید می‌توانید قضاوت کنید که حرف بنده تا چه حد معیار و

مناطق دارد تصور می‌فرمایید که قرارداد ۱۹۲۱ شوخی است؟ انگلیس‌ها دائماً بر حسب اوضاع و احوال روز سیاست خود را تغییر می‌دهند گاه بعنوان طرفداری آزادی و استقلال و حق و حریت ممالک را تجزیه می‌کنند یا به خاک و خون می‌کشند... یا یکی را علیه دیگری برمی‌انگیزند جنگ می‌کنند و ممالک سیه روز را بوسیله ممالک دیگر اشغال می‌کنند. انقلاب برپا می‌کنند. مذهب می‌سازند. با پرچم مذهب و عاظالسلاطین حکومت را به زیر می‌کشید و اگر اقتضا کند منافعشان مذهبیون را به صلابه می‌کشند و از قناره قصابی می‌آویزند و شمع آجین می‌کنند باز عرض می‌کنم تصور می‌کنید قرارداد ۱۹۲۱ چگونه بود؟ رفقا! پس از انقلاب روسیه و شکست‌های بلشویک که ناشی از عدم اعمال قهر از طرف آنها بود دولت‌های استعماری مانند انگلیس و دیگر ممالک استعماری تا در دروازه‌های مسکو پیش رفتند انگلیس‌ها به رقص و پایکوبی پرداخته و خر مراد را سوار می‌دیدند و چنگ و دف می‌نواختند اما پس از آنکه بلشویک هم یاد گرفتند تا مانند قداره‌کشان امپریالیسم از قهر استفاده کنند و در مقابل ترور سفید دمکرات‌های انگلیس ترور سرخ کمونیست‌های روسی را قرار دهند و ضد انقلابیون را شکست دادند و به مرزهای ایران رسیدند این بار انگلیس‌های بی‌شرم لعنتی که با وجود همه مکاری و حيله‌گری و روباه صفتی دائماً دچار اشتباهات بسیار می‌شوند متوجه شدند که باد از سوی دیگر می‌وزد پیش خود گفتند: "کشتیان را سیاستی دگر آمد" از ترس ماتحتشان که بلشویک‌ها از ایران و افغانستان بگذرند و به هندوستان برسند تصمیم گرفتند که اولاً در اطراف روسیه دیکتاتورهای قلدر مآب تأسیس کنند و با دادن امتیازاتی به روس‌ها مانند امتیازات تجاری و غیره پیشرفت روسیه را به جنوب متوقف کنند و از ترس شدیدی که داشتند پذیرفتند که امتیاز بزرگی به روسیه در ایران بدهند... آقایان این امتیاز بزرگ قرارداد ۱۹۲۱ بود باز هم می‌پرسم رفقا! قرارداد ۱۹۲۱ به حد معینی ... این قرارداد بمعنای بی‌طرفی نسبی ایران در منازعات انگلیس و روسیه بود زیرا اجازه می‌داد که در صورتی که انگلیس‌ها یا هر دولت دیگری قشون در ایران پیاده کند یا با ایران وارد جنگ شود و یا به هر وجه از وجوه امنیتشان به خطر افتاد روس‌ها حق مقابله به مثل خواهند داشت و آنها هم می‌توانند قشون خود را به ایران بفرستند و این رمز بزرگ است که چرا انگلیس‌ها که بعداً به شدت از رضاشاه ناراضی بودند مخصوصاً

در مسأله نفت صرفاً به تهدید افاقه کرد و از پیاده کردن قوا در ایران خودداری ورزیدند البته در روسیه هم برخی انقلابیون سازش با انگلستان در ایران و افغانستان که لنین مبتکر و مدافع اصلی آن بود درست نمی‌دانستند علی‌الخصوص تروتسکی که معتقد بود روسیه می‌توانست از راه لشکرکشی از افغانستان و ایران به هندوستان حمله کند لنین این تز را ماجراجویانه و آوانتوریست می‌دانست و تصمیم گرفت که در شرق نزدیک، آسیای وسطا، افغانستان و هندوستان با انگلستان مصالحه و سازش کند و با گرفتن امتیاز قرارداد ۱۹۲۱ نیروهای جنگی خود را از ایران و گیلان فراخواند و راه همزیستی مسالمت‌آمیز را در پیش گرفت البته رفقا نباید دچار اشتباه شوند. همزیستی مسالمت‌آمیز تاکتیکی موقتی است و سرانجام باید در صورت لزوم با هجوم به دژهای امپریالیست‌های خفاش صفت بین‌الملل و در رأس آن انگلیس‌ها به عمر ننگین سرمایه‌داری پایان بدهیم. به هر حال به نظر بنده تز مترقی بودن رضاخان علیرغم فحاشی او و غیره که در زمان لنین تعقیب می‌شد و حزب کمونیست ایران و بسیاری از شخصیت‌های ملی و انقلابی ایران مانند شما شازده عمو و عارف شاعر ملی ما کاملاً درست بود به نظر من همه‌اش بدگویی و بد دهنی علیه رضاشاه مطلقاً صحیح نیست باز هم می‌گویم همان قرارداد ۱۹۲۱ که البته بنایر سازش انگلیس با روسیه تنظیم شد می‌تواند در آینده نقش بسیار مترقی ایفا کند. رضاشاه دارای روحیات شدید ناسیونالیستی و شوونیستی و فاشیستی است و حالا که فاشیسم در اروپا قدرت می‌گیرد اشخاصی مانند هیتلر و موسولینی باب طبع رضاشاه هستند. در حالی که در دوران قاجاریه عمده تجارت ایران با روسیه بود اینک این عمده تجارت به آلمان‌ها رسیده و تجدد و صنعتی کردن ایران را که رضاشاه وجه همت خود قرار داد و ملت ایران هرگز این گونه خدمات وی را فراموش نمی‌کند در این حین و احوال اگر جهان به سوی جنگ جهانگیر دیگری کشیده شود بلاتردید رضاشاه به سوی آلمان خواهد رفت و بلاتردید اگر در آلمان فاشیست‌ها پیروز شوند از آنجا که انگلیس‌ها و فرانسوی‌ها و دیگر استعمارگران لاکردار آلمان را علیه روسیه بسیج می‌کنند آلمان علیه روسیه وارد جنگ خواهد شد و رضاشاه با او متحد خواهد شد در این صورت روسیه می‌تواند قانوناً موافق عهدنامه ۱۹۲۱ به ایران حمله‌ور شود و از آنجا که رضاشاه با قلدری و فحاشی و دزدی و راهزنی و تملک و بچاپ بچاپ اموال

مردم و مخالفت با مذهب و غیره دارای پایگاه اجتماعی قوی نیست ارتش سرخ به سرعت می‌تواند رضاشاه را شکست دهد و او را پایین بیاورد من در مجموع بر اساس اصول دیالکتیک حکومت رضاشاه را به فال نیک می‌گیرم بقول حافظ:

صبح دولت می‌دمد کو جام هم چون آفتاب!

مرتضی علوی سخنان ایرج را قطع کرد و فریاد برداشت: ایرج! تو هم جازده‌ای بریده‌ای! پرولتاریای جهانی به تروتسکی نیاز دارد نه اشخاصی مانند لنین و استالین اگر لنین و استالین نبودند و تروتسکی بود قطعاً الآن سراسر جهان کمونیست شده بود. لنین همان کسی است که به عنوان سازش با آلمان بخش عظیمی از روسیه را به آلمان‌ها و ترک‌ها داد انقلاب جنگل در ایران را در حقیقت این لنین بود که به آتش و خون کشید نخست از آن‌ها طرفداری کرد و پس از آنکه با انگلیس وارد ساخت و پاخت شد قوای جنگی بلشویک را از جنگل فراخواند و قیام جنگل را به دست خدا رها کرد رضاخان این دزد بی‌شرم قداره‌کش چاله میدانی را حاکم سرنوشت و ناموس ملت ایران ساخت و با ارائه تز باصطلاح "سازش" و تز باصطلاح "همزیستی مسالمت‌آمیز" انقلابات در سراسر اروپا و آسیا را به خاک و خون کشید. انقلابیون مانند مائو در چین و شماها را در ایران منحرف ساخت و دچار ریویزیونیستی و اپورتونیستی نمود فقط در هندوستان است که "روی" این کمونیست واقعی راه درست بدون ریویزیونیسم اپورتونیسم استالینی لنینی را تعقیب می‌کند. این استالین شما در روسیه حمام خون راه انداخته است و هزار بار بدتر از موسولینی و هیتلر در اروپاست...

فرخی داد زد و با لهجه غلیظ یزدی میان صحبت دوید: من هیچ از حرف‌های فلسفی شما سر در نمی‌آورم فقط همین را می‌دانم که ما برای دیمکراسی و استقلال می‌جنگیدیم و دچار رضاشاه در ایران و استالین در روسیه شدیم. من که ترجیح می‌دهم به ایران برگردم و حتی توسط رضاشاه کشته شوم و این قدر خون دل نخورم و این جنایات بلشویک‌ها و فاشیست‌ها را نبینم. این بار آقابزرگ با لحنی گرم در حالی که پایون سرخش قیافه معمولی او را زیبا می‌ساخت به سخن درآمد: "من با تمام وجودم یک کمونیست هستم و می‌خواهم از راه نویسندگی به کمونیسم خدمت کنم ولی چرا این قدر از روس و انگلیس و جنگ و انقلاب و خونریزی صحبت می‌کنید" بیاید قدری هم

راجع به زیبایی صحبت کنیم اندکی هم درباره "چشم‌های ایرج صحبت کنیم
...." بقول سعدی:

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
می‌گویم و بعد از من گویند به دوران‌ها!

فرّخی در حالی که با کراوات نیم‌دار لگه‌دارش بازی می‌کرد و غبغبش به شدت می‌لرزید داخل صحبت دوید و گفت: خوب آقایان! اگر نوبت هم شده! نوبت من هم هست و من وقتی بلشویک‌ها بر روی کار آمدند خیلی اشتیاق داشتم ولی پس از مسافرت به شوروی دیگر این مهم‌ل‌ات را از مغزم بیرون آوردم. به نظر من انقلاب بدون آزادی مفهوم ندارد! در روسیه آزادی نیست! استالین يك دیکتاتور بی‌رحم و شقی است من اعتقادم را به سوسیالیسم حفظ کرده‌ام اما کمونیسم استالین را قبول ندارم گندش درآمده است و کلاه بزرگی سر امثال بنده و عارف و غیره رفته است! این رضاشاه هم محصول كمك حزب سوسیالیست رفیق عزیز ما سلیمان‌میرزا است! اگر همه رجال از جمله سلیمان‌میرزا و مستوفی و مشیرالدوله و مخبرالسلطنه و تقی‌زاده و دیگران دست از حمایت رضاخان برمی‌داشتند اگر پادوهایمانند نصرت‌الدوله و داور و تیمورتاش نداشت امروز این همه فلاکت و ادبار و بدبختی و بیچارگی، استبداد و دیکتاتوری بدتر از عصر ناصری دامن ما را نمی‌گرفت! خدا لعنت کند انگلیس‌ها را که رضاخان بر سر خر مراد نشان‌دند و ما را بدین روز سیاه کشان‌دند انگلیس‌ها با علم کردن جمهوریت سردار سپه چسی به ریش ما مالیدند و زمینه را برای سلطنتش فراهم کردند! باز هم لعنت به انگلیس‌های بی‌پدر و مادر! حلقه امنیتی در اطراف روسیه شوروی! خدا لعنتشان کند نیامرزده‌شان الی‌الابد! آقایان به قول مولوی می‌گویم:

هیچ آدابی و ترتیبی مگو

هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو

برای اینکه تشکیلاتی برای آزادی ایران و پیشبرد سوسیالیسم و دمکراسی تشکیل بدهیم با رفقا هم گام هستیم ولی چه کنم شاید رفقا حق داشته باشند و بنده بی‌حق باشم من آنچه روسیه استالینی می‌کند موافق نیستم. خودم از نزدیک دیده‌ام حزب ما نباید خواسته باشد ایران را مثل روسیه شوروی کند. تشکیلات ما نباید خارج از قانون مشروطیت باشد...

ایرج باز عنان صحبت را به دست گرفت و گفت رفیق فرخی حرف‌های شما همه‌اش کشك است. استالین چاره‌ای جز قوه قهریه ندارد مگر همین بوخارین نبود که می‌گفت ما نباید از حق تعیین سرنوشت ملل طرفداری کنیم بلکه باید از حق سرنوشت پرولتاریا و زحمتکش‌ان ملل مختلف حمایت کنیم. همین بوخارین است که قرار شده بود تره‌های او در کمیته مرکزی حزب کمونیست بلشویک مورد بررسی قرار گیرد و پس از اصلاحات به کمیسیون ارائه شود ولی او هم‌زمان او آن‌ها را هم به کمیته داد و هم در اختیار اعضای کمیسیون قرار دارد. فاشیسم دارد جلو می‌آید و به سوی ما هم خواهد آمد این وضع هرج و مرج باشد و افشای تصمیمات مخفی اینگونه علنی مطرح شود دیگر در مقابل، صحبت از چه دفاعی می‌توان کرد!

... نه شازده عمو! شما اشتباه نمی‌کردید! شما بر راه خطا نمی‌رفتید! آنچه که شما کردید عین صحت و سلامت بود شما با وجود آنکه يك دمکرات هستید نه يك کمونیست از دیالکتیک چیزی نمی‌دانید "سرمایه" و "مانیفست" را نخوانده هزار بار بیشتر این کمونیست‌های چپ‌رو که دم به دم جملات مارکس و لنین را می‌خورند و بالا می‌آورند از کمونیسم، دمکراسی، ترقی، پیشرفت، تکامل نیروهای مولده و آنچه را که بزرگواران آموزگاران کمونیسم نوین مانند مارکس و انگلس و استالین و اخیراً در برخی کشورهای مستعمره مانند چین مائو تعلیم می‌کنند از این گونه مقولات اطلاع و آگاهی و سر رشته و دانایی و بینایی دارید به مکتب نرفته ملا هستید ... باز سلیمان میرزا احساس گناهش گل کرد و به تکرار مطالب پرداخت ... سخن برادرزاده‌اش را قطع کرد و گفت رضاخان گفت: با من همراهی کنید تا جمهوریت برپا کنم. مگر شما سوسیالیست نیستید! به هر حال نمی‌دانید که جمهوریت نسبت به سلطنت قدمی به جلو است از بابت روابط با بلشویک‌ها مگر ندیدید که من قرارداد ۱۹۲۱ را بستم؟ من بی‌طرفی را بین روس و انگلیس با وجود آنکه انگلیس‌ها مرا روی کار آورده‌اند حفظ می‌کنم. آخر شما سوسیالیست‌ها و دمکرات‌ها چه می‌خواهید بکنید؟ مگر ناصرالدین‌شاه را ندیدید که هشتاد زن داشت و ملیجک داشت و هر گوشه‌ای قصری می‌ساخت و پول مملکت را صرف عیاشی می‌کرد. و همه ترکستان را به روس‌ها و افغانستان و بلوچستان را به انگلیس‌ها داد؟ شما از این محمدعلی‌شاه چه دیدید؟ شما از احمدشاه کودن خسیس لایشعر که حتی

برای رفتن به خلا دچار تردید و گه گیجه و وسواس می‌شود چه دیدید؟" با همه این‌ها را از رضاخان شنیدیم و دیدیم و بررسی کردیم و مشاوره کردیم و استفسار از عقل کردیم و گفتیم بیاییم از این رضاخان که فردی قوی و محکم است مساعدت کنیم استقلال و وحدت مملکت را حفظ کنیم و راهزنی و گردنکشی را ختم کنیم و صنعت و صناعت و تجارت و معارف را در مملکت به راه اندازیم و اصلاح کنیم. راه‌آهن بکشیم. ذوب آهن بیاوریم! دانشگاه بسازیم. کارخانجات امتعه متنوعه بیاوریم ما این روزه شیءدار را گرفتیم و با وحشت مل دیوار را چسبیدیم از رضاخان البته از جمهوریت او نه سلطنت او حمایت کردیم و با او راه مرافقت و معاونت و مصادقت پیش گرفتیم.

آقایان! امروزه هم ممکن است رضاخان مرا به حبس بیااندازد و شکنجه کند و بکشد ولی من از صراط مستقیم وطن منحرف نخواهم شد بنده شاگرد سعدی هستم مگر نشنیده‌اید که به پادشاه مغول فارس می‌گفت:

هرکه را خوف و طمع در کار نیست
از ختا باکش نباشد وز تتارا!

ایرج اسکندری به یاد استالین و روسیه افتاد و گفت: ببینید آقا این زینوویف و کامنف که استالین که از حزب طرد کرده است همان کسانی هستند که تدارک برای قیام اکتبر را در روزنامه‌های علنی افشا کردند و کار بجایی رسید که دولت می‌خواست لنین را اعدام کند. اگر اقدامات زینوویف و کامنف صورت عمل گرفته بود، انقلاب اکتبر هم در پیش نبود. در روسیه نیز به همان صورتی پیش می‌رفتند که سایر کشورهای بورژوازی رفتند. پس از انقلاب بورژوازی اینجاست که من صد در صد حق می‌دهم که استالین این‌گونه اشخاص را از حزب طرد کند و حتی به سیبری بفرستد!

شازده عمو کارهای شما کارهای خدایی بوده است. به قول سنایی باید گفت:

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی
نروم جز به همان ره که توام راهنمایی

حقیقت این است که پس از اولین جنگ جهانی و انقلاب روسیه و شکست روسیه و جنگ داخلی روسیه و ظفر انگلیس و پیشرفت انگلیسی‌ها به آسیای وسطا و قفقاز این انگلیس‌های بی‌همه چیز این و بی‌وجدان‌ترین

ملت تاریخ به خود نخست مغرور شدند و خود را یوسف مصر سعادت و آهوی صحرای گردون می‌پنداشتند.

خود را یگانه شطرنج‌باز آسیای نزدیک و میانه بلکه تمام جهان بویژه ایران دانستند و از این که اشتباهی آن‌ها را پایانی نبود به قول ایرج میرزا به این فکر خسیس افتادند که مملکت مقدس ما را یکسره به مستعمره تبدیل کرده و به مملکت رجال وطن‌فروش مرتجع... از سگ زبون‌تر و از گراز درنده‌تر مانند وثوق‌الدوله خاك عزیز مقدس کشور ما را به تحت‌الحمايه رسمی انگلیس غارتگر جنایت‌پیشه تبهکار درآورند.

فرخی عصبانی شد و در میان حرف‌های ایرج دوید... چرا همه‌چیز را به گردن انگلیس‌ها می‌اندازید این قلچماق رضاخان که موی عزرائیل به تنش هست و مو را از ماست کشیده و آخر سر هم کاسه کوزه‌ها همه بر سر بنده و رفقایمانند عارف شکست و همه به حساب ما نوشته شد و به رقم ما آمد. رضاخان مانند رتیل و کارتونک کلیه رجال را که در آن‌ها ذره‌ای و رگه‌ای از اصلاح‌خواهی و لیبرال‌مسلمکی و قانون‌دانی بود مانند تیمورتاش و غیره را به دام افکند و از آن‌ها استفاده کرد و بعد به درکات جهنم فرستاد که البته نوبت امثال داور هم خواهد رسید.

آلفرد: این بار مچ‌گیر شد- چگونه ممکن است که سرمایه‌داری جهانی را بدون از بین بردن کامل آن شکست داد؟ تز تروتسکی درست نظیر تز مارکس است که باید در کشورهای مختلف همراه با هم يك انقلاب صورت گیرد وگرنه وقتی که شرایط آماده شد در يك کشور انقلاب شود کشورهای دیگر آن انقلاب را سرکوب می‌کنند ... ایرج: ... نخیر! تاریخ عدم صحت ادعای تروتسکی را نشان می‌دهد. همین تز لنین و استالین درست است که دژ سوسیالیسم را پدید می‌آوریم و سپس فرصت کافی به دست آوریم حمله به سرمایه‌داری جهانی در سراسر جهان آغاز می‌کنیم همین بین ۱۲-۱۳ سالی که از تحکیم انقلاب روسیه گذشته این پیشرفت‌های عظیم اقتصادی سیاسی - امنیت - محو بیسوادی و غیره نشان می‌دهد که می‌توان در يك کشور انقلاب کرد آن را محکم کرد و سپس با استفاده از شکاف‌های درونی امپریالیست‌ها انقلاب را بر سراسر جهان تسری داد.

آلفرد: ایرج! چرا راجع به محبت صحبت نمی‌کنیم سیاست را به پستو ببرید و از عشق صحبت کنیم.

ایرج: بارها به تو گفته‌ام من هم مثل تو قبول دارم که روابط جنسی باید بین کلیه انسانها آزاد باشد ولی مسئله این است که اولاً مسئله برانداختن جامعه طبقاتی است. وقتی جامعه طبقاتی را برانداختیم! نوبت عشق جنسی هم می‌رسد. بهشت! بهشت!... آلفرد باز فریاد زد: این استالین خون‌آشام فکر می‌کند با از میان بردن کلیه بلشویک‌های قدیمی و مغزهای متفکر مملکت می‌تواند روسیه را به پای انگلیس و آمریکا و فرانسه برساند. هی نطق می‌کند من روسیه را صنعتی کردم. بر روی در و دیوارها می‌نویسد: «استالین به شما فکر می‌کند.» این کیش شخصیت مورد نفرت مارکس و انگلس و حتی لنین هم بود. لنین ساده و فروتن جای خود را به یک دیو خودپرست و احمق داده است. مارکس می‌گفت: "من یک مارکسیست نیستم" و با این جمله سخت‌ترین حملات را به کیش شخصیت می‌کرد. تروتسکی بانی واقعی انقلاب روسیه بود. اما حالا این جانور خون‌آشام استالین تروریست جای تروتسکی را گرفته است و بدبخت را نخست به ترکیه و بعداً به مکزیک تبعید کرده است. آخرش هم قول می‌دهم که این استالین جلاد گردن تروتسکی را بزند و این خیلی وحشتناک خواهد بود. کسی که نقشش در انقلاب روسیه و جهانی بیش از لنین است بشریت را تنها خواهد گذارد. من صد در صد معتقدم که این استالین دراکولا بالاخره به دست گ.پ.او تروتسکی را خواهد کشت. حتی من معتقدم که لنین را استالین کشت، زیرا سد راه جاه‌طلبی‌های او بود.

اصلاً من به آزادی مطلق اعتقاد دارم. حال می‌خواهند نام مرا آنارشویست، کمونیست یا تروتسکیست بنامند. با این همه مبارزه کردیم تا به آزادی برسیم. حالا دیکتاتوری خون‌آشام استالین روسیه را به خاک و خون کشیده. من مطمئن هستم که لنین اگر زنده بود و این استالین خونخوار که زنده است با فاشیسم سازش خواهد می‌کردند. مطلب مشترک استالینسم و فاشیسم است و کاری که ناپلئون نتوانست بکند هیتلر خواهد کرد. هیتلر استالین را غافلگیر کرده و روسیه را نابود می‌کند. من با توجه، به صحت راه مقدس تروتسکی اطمینان دارم

اصلاً به چه حقی استالین همجنس بازی را در روسیه محکوم کرده و برای آن ۱۵ سال زندان تعیین کرده؟

مگر دوست داشتن و عشق ورزیدن جنس و نوع دارد؟ تمام تاریخ بشر از عشق به همجنس پر است... همجنس‌بازی يك نوع عشق است و هیچ‌گونه عشقی به هم‌نوع ممنوع نیست و نمی‌توان انسان‌ها را ملزم به يك نوع خاص عشق کنند. همان‌طور که نمی‌توان يك نفر را مجبور کرد که حتماً از فلان غذا بخورد و از آن غذا نخورد.

این بار اسداوف قهار وارد شد... به نظر من ما کمونیست‌ها باید حدّ اعلا ماکیاولیست باشیم اگر منافع کمونیسم و پرولتاری انقلابی حکم می‌کند می‌باید با شیطان که امروزه به صورت فاشیسم جلوه‌گر شده است متحد شویم ایرج باز میان حرف دوید و گفت باز هم می‌گم: آن‌هایی که با جمهوریت که نسبت به سلطنت به مراتب جلوتر است مخالفت کردند و در نتیجه جمهوریت سردار سپه به سلطنت سردار سپه مبدل شد اشتباه کردند الان هم سلطنت رضاشاه نسبت به سلطنت قاجار بسیار مثبت‌تر است. شما با آثار مارکس آشنا نیستید. شما با آثار انگلس آشنا نیستید. آن‌ها شدیداً از ناپلئون که فتودالیسم و ملوک‌الطوایف را در اروپا بویژه در آلمان ضعیف کرد پشتیبانی می‌کردند و امپراطوری ناپلئون کبیر را هم قدمی به جلو در اروپا می‌دانستند. سلطنت رضاشاه هم در ایران همین‌طور است. او ملوک‌الطوایف و فتودالیسم را به شدت تضعیف کرده و مناسبات سرمایه‌داری را رشد داده و خواهید دید که بیشتر خواهد داد. همین دزدی صدها پارچه ملک را از ملاکین و فتودال‌ها را ملاحظه کنید که چقدر علیرغم دزدی او جنبه مثبت دارد و امروزه مبارزه با يك گردنکش و فتودال در مازندران و گیلان مانند رضاشاه بسیار سهل‌تر از مبارزه با صد هزار مالک فتودال است عمو جان حضرت والا شما با حمایت از جمهوریت رضاخان و عدم طرفیت با سلطنت او خدمت بزرگی بدین مملکت کرده‌اید! شما خیانت نکرده‌اید! پشیمان نباشید! پکر نباشید! حیف است که شما آثار مارکس و لنین و استالین را مطالعه نکنید. حیف است شما در حد يك آزادخواه دمکرات و لیبرال و میهن‌پرست ایرانی باقی بمانید و از مارکسیسم و لنینیسم و از کمونیسم جهانی بی‌اطلاع باشید.

ایرج اسکندری در ادامه حرف‌های تند و تیزش گفت: رفقا مگر در همین روسیه نیست که استالین دیکتاتوری خونین بوجود آورد و اینگونه برق‌آسا روسیه را به جلو می‌برد. در يك مملکت عقب‌افتاده قرون وسطایی بدون قهر نمی‌توان حکومت کرد.

صادق هدایت این بار صحبتش گل کرد: "من با هرگونه دیکتاتوری به هر شکلی که باشد مخالفم. هر چند که به بلشویسم اعتقاد دارم و معتقدم که بلشویک می‌تواند جهان را نجات دهد.

ناگهان پسرک جوان خجولی که می‌گفتند پسر عین‌الملک بابی پسر سفیر سابق ایران در حجاز معروف به هویدا است و به دعوت آلفرد به میهمانی آمده بود میان حرف دوید او با صدای لرزانی که از خجالت نشان داشت گفت: باید به هر وسیله برای کمونیسم جنگید برای من کمونیسم مقدس است اگر شده من مفعول هم شده به ایران می‌روم تا کسی بو نبرد که کمونیست هستم تا کمونیسم را به پیش ببرم.

.... باز سلیمان میرزا يك دنده افتاد: "آقایان این کسروی هم غوغایی بپا کرده و واقعاً که شخص عالمی است خیلی سواد دارد برای چه خبط دماغی است من اما نمی‌دانم این مخالفتش با تصوف و تشیع و مذهب دیگر چیست؟ بدون مذهب نمی‌توان در ایران شخصی را سیاسی و انقلابی دانست يك سیاستمدار واقعی آن است که در این مملکت به مذهب و تصوف احترام بگذارد و رسوم و عادات را مراعات کند و با این کارهای کسروی معلوم می‌شود که وی از سیاست بویی نبرده است و فکر می‌کند ... چه مخالفت‌ها که با حافظ و سعدی و دیگران نمی‌کند کسروی در برابر حافظ و سعدی پشه‌ای هم نیست.

ایرج: به نظر من حمله کسروی به تصوف کشک است. او جنبه‌های منفی را گرفته است. مثلاً انگلس در جنگ‌های دهقانی آلمان درباره انقلابی بودن مذهب که جامه‌ای بر ارتداد است و هم این‌طور عرفان انقلابی صحبت می‌کند: ما هم باید در این جهت حرکت کنیم، یعنی مذهب انقلابی را ترویج کنیم.

اسداوف: قدری هم بگذارید بنده صحبت کنم و رفع زحمت کنم بقول سعدی: "بروم دنبال کار خود بگیرم". بنده با لادین که می‌گفت بیشتر رهبران کمونیست‌های ایران جاسوس انگلیس هستند کاملاً هم عقیده هستم. این مخصوصه به ایران نیست در تمام مستعمرات انگلیس از هندوستان تا عراق همین‌طور است. مثلاً این روی که در هندوستان این همه چپ‌روی‌ها را می‌کند و جنبش کمونیستی هندوستان را نابود می‌کند چه بسا که جاسوس خود انگلیس‌ها باشد و می‌خواهد با اشتباهات تعمدی نهضت

انقلاب هند را بشکند حقیقتاً به شما عرض کنم من به کمینترن نیز اعتقاد ندارم این تملق‌ها که از استالین و کمونیسم می‌گویند و آن‌ها را به مرحله خدایی می‌رسانند با روح مارکسیسم مخالف است و این همه چپ‌روی و راست‌روی که می‌کنند نشان می‌دهد که مسلماً در آنجا هم جاسوسان رخنه کرده‌اند. من استالین را بهترین شخصیت برای رهبری نهضت کمونیستی بین‌الملل می‌شناسم. کاش بهتر از او پیدا می‌شد. منتها رفیق استالین به واسطه دیکتاتوری و سادگی و طرد بلشویک‌های قدیمی جاسوس‌ها می‌توانند در اطرافش رخنه کنند و چه بسا که خودش هم می‌داند ولی به قول معروف مار، مار افسا را می‌کشد به همین دلایل من می‌روم به ایران و مستقل از کمونیست‌های قدیمی که درست آن‌ها را نمی‌شناسم و مستقل از کمینترن و مستقل از حزب کمونیست شوروی دست به سازمان‌دهی می‌زنم برای صد سال دیگر! دویست سال دیگر! اگر شده خودم هم وزیر و وکیل می‌شوم و سازمان در ارتش به وجود می‌آورم و ماهیانه به نهضت اشتراکی کمونیستی در خفای تمام و ارجحیت کیفیت بر کمیت خدمت می‌کنم آقایان بنده بر این اساس عازم ایران هستم والسلام نامه تمام. اسداوف با غرور بلند شد و دست رفقا را فشرد و با قدم‌های تند و محکم سالن را ترک گفت.

چند دقیقه بعد از رفتن اسداوف مجلس واریخت سلیمان‌میرزا از شدت کوهلت و درد چشم سخن به میان آورد و اجازه مرخصی خواست ایرج گفت حالا دیگر وقت رفتن است آلفرد! پذیرایی گرمی از ما کردی تشکر می‌کنیم

...

پنجره‌ای اطاق را بر شط آرام می‌گشود. پنجره‌ای چوبین که بلندای آن تصویر دل‌انگیز جنگل را گشوده بود. گلدانهای گل با برگ‌های سبز روشن و گل‌های کوچک سرخ قدری از دید منظره شط آرام می‌کاستند. خورشید خونین غروب

در حال افول بود. قوس و قزح با حریری بنفش و رنگین همچنان که بدانها در آثار شعر لامارتین و یا در نسیب‌ها و تغزل‌های شاعران جمال‌پرست و مدیحه‌سرای ما طعنه می‌زدند بر کران آسمان صف زرین بسته بود.

در اشکوب سوم خانه در اتاق بزرگ ارانی آرام آرام قدم می‌زد. دست‌ها را بر پشت کمر گذارده سر بر آسمان افراشته عینک ذره‌بینی‌اش را تا بالای دماغ بالا کشیده با موهای صاف، براق، دماغ قلمی و گونه‌های استخوانی با کراواتی مستعمل و یقه‌ای آهار نزده و کت قهوه‌ای گشاد و بلند که قامت متوسط این انسان را در درون خود می‌فشرد آرام آرام قدم می‌زد. ارانی با قاطعیت و صدای بلند و شفاف بانگ می‌زد: آقایان مسأله مهم عصر ما مسائل جنسی نیست! مسأله اساسی برانداختن جامعه طبقاتی برانداختن مالکیت خصوصی است. این ام‌الفساد بدبختی‌های انسان است. چرا باید کسی به قدری بخورد که بترکد و دیگری از گرسنگی بمیرد؟ چرا باید یکی در قصر مجلل زندگی کند و دیگری در فاضلاب! رفقا!

چرخ بر هم زخم از غیر مرادم گردد

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک!

ایرج در پاسخ گفت: "اگر مرا سنگسار کنند باز هم من با رفیق ارانی موافقم".

آلفرد گفت: بهرحال من با این کمونیسم استالین که همه چیز را ساده می‌کند موافق نیستم و اضافه کرد: نه دوست عزیز. نه ارانی نازنین! هرگز نمی‌تواند عشق از انقلاب جدا باشد. در حین عشق ورزیدن هر گونه عشق به همجنس نیز همچون عشق به پیشرفت علم که تو آن را دنبال می‌کنی زیبا و لازم است.

ایرج رو کرد به ارانی و گفت ببخش رفیق ارانی حرف‌هایی که بین من و تو رد و بدل شده اما شاید برای بعضی رفقا تازگی داشته باشد اجازه بده من به حرف‌هایم بدون توقف ادامه دهم ارانی گفت بگو رفیق ایرج.

ایرج: به گمان من باید خانواده منحل شود و کمون جنسی جای آن را بگیرد. خانواده محل پرورش و بنای مالکیت خصوصی ناسیونالیسم و مذهب و دیگر عقاید منحط است بالاخره خانواده انسان را از خود بیگانه می‌کند دو نفر که از یکدیگر نفرت دارند و از روابط معاشرت و هم‌خوابی لذت نمی‌برند و هم‌عقیده و هم‌فکر نیستند مجبورند تا ابد در زندان خوفناکی زندگی کنند بی‌جهت نبود

که پیغمبر نابغه بزرگوار اسلام که طلاق را ابغض الاشياء می دانست طلاق را آزاد کرد ۱۵۰۰ سال پیش ... امروز که جای خود دارد. ارانی گفت: "چه خبر از لادبن؟ من حق می‌دهم به لادبن! که می‌گفت بیشتر رهبران کمونیست‌های ایران جاسوس انگلیس هستند. البته این مصداق کلیه مستعمرات انگلیس است. که انگلیس‌های باصطلاح دارای دمکراسی که وحشتناک‌ترین دیکتاتوری‌ها زندان‌ها و تیمارستان‌ها و تأمینات را مؤسس شده‌اند مقصودم رفیق لادبن اسفندیاری است که برادر وی در ایران معلم شده قلم‌انداز حرفه‌ای می‌نویسد و اشعار می‌گوید و گویا نیما تخلص می‌کند. اخیراً هم این رفیق ما لادبن به روسیه رفته و خبری از او ندارم. امیدوارم با افکار شدید تروتسکی که داشت به دام تصفیه‌های استالینی نیفتاده باشد و اسیر اردوگاه‌های کار اجباری سیبری نشده باشد". آلفرد باز گفت: در همه جا باید عشق ورزید و انقلاب کرد ولی ناگهان ایرج با عصبانیت گفت: "آخر آقا این‌ها باعث شود که ما انقلابیون بین مردم منفور شویم."

صادق با طنز تلخی گفت: این‌ها همه‌اش مسخره است! خود و همه چیز و همه کس را مسخره کنید نه انقلاب و نه عشق! هر وقت خواستید دم از انقلاب بزنید همه دست‌جمعی خودکشی کنید! صادق ادامه داد: بچه‌ها ببخش ایرج من با کمونیست و این‌جور حرف‌ها موافقم ولی دوست ندارم به تئوری و پراتیک کمونیسم وارد شوم. دوست دارم قصه بخوونم و قصه بنویسم مگر اینکه روزگار با اردنگی مرا داخل گود بیاندازد.

۵

ارانی از راه پله تاریکی که فرش وسط کرمانی کناره‌ای مفروش بود بالا رفت در را گشود و به اتاق بسیار وسیعی که آفتاب گرمی از پنجره‌های آن می‌تابت بالا رفت. بزرگ و ایرج بلند شدند و باهم گفتند: رفیق ارانی! سلام!

ارانی گفت: سلام بر رفقای عزیز من ایرج و آقابزرگ! آینده از آن توده‌هاست! آینده از آن کمونیست‌هاست! پرچم مارکس و لنین در همه جا برافراشته خواهد شد. غالباً از من می‌پرسید چه باید کرد؟ رفقا! جای ما اینجانیست جای ما ایران است! مشکل اساسی ما کمبود کادرهاست. بقول شاعر ما فرخی:

... حزبی که در این مملکت افراد ندارد...

اگر کادر کمونیست واقعی به معنای واقعی به معنای واقعی کلمه و ادبی فلسفه و اقتصاد و تاریخ کمونیسم در ایران وجود داشت اشتباهات، ایرادات و شاید دسایس امپریالیستی که بصورت چپ‌روی‌ها متجلی شد در کنگره ارومیه پیش نمی‌آمد و حزب ما این‌قدر خبطیات نمی‌کرد ... البته منکر نمی‌توان شد دسایس استعماری انگلیس را هم باید مزید دانست. که البته بر ما صد در صد روشن نیست. اگر کادر واقعی مارکسیسم و لنینیسم داشتیم حزب کمونیست ما نابود نمی‌شد حالا نظر شما چیست رفیق ایرج. رفیق بزرگ.

ایرج: خوب چطور می‌توان به ایران رفت؟ چگونه می‌توان در ایران کار کمونیستی کرد. مثلاً می‌شود مثل هندوچین جنگ قهریه کرد؟ یا مثل فرانسه علناً حزب تشکیل داد؟ رضاشاه همه کمونیست‌ها را یا گردن می‌زند یا به زندان می‌افکند با حزب چکار می‌توان کرد؟ با قانون ۱۳۱۰ دیگر چه می‌شود کرد. رفتن، بازگشت ایران برای مبارزه انقلابی و کمونیستی بسیار کار عجیب و در حقیقت خارق‌العاده‌ای است. لنین هم وقتی دید نمی‌تواند در روسیه مبارزه کند به خارج مهاجرت کرد. مارکس به خارج مهاجرت کرد به نظر من اگر مبارزه انقلابی هم بشود در همین خارج کشور است.

ارانی: رفیق ایرج تو قدری راحت‌طلبی شاهزادگی را با خود داری. گرچه بهترین کمونیست ایرانی هستی حتی اگر برویم ایران و صرفاً علوم دقیقه مانند فیزیک و شیمی و علم‌الحیات و پسیکولوژی را به میان مردم ببریم و پایه‌های ماتریالیزم را در ایران بریزیم خودش خدمت بزرگی به این مردم کرده‌ایم فرضاً اینجا هستیم و روزنامه را نوشتیم و مقداری فحش به دیکتاتوری رضاشاه و امپریالیسم انگلیس گفتیم چه کرده‌ایم؟! باید به میان مردم رفت و به قیمت از دست دادن جان خود در زندان رضاشاه هم شده تفکر علمی که زیربنای تفکر انقلابی است را به میان مردم ببریم ما یک

روزنامه علنی تأسیس می‌کنیم و شروع می‌کنیم به ترویج علوم و ماتریالیسم و ادبیات مترقیه! ما امروز کار کوچکی انجام می‌دهیم ولی بعدها به کار بزرگی تبدیل خواهد شد ما پایه‌های نهضت‌هایی مانند ابومسلمیه و بابکیه و مزدکیه و سربداریه را می‌گذاریم! موافقید رفقا؟
فعلاً بیش از این حرفی نمی‌زنم خیلی خسته هستم. وعده ما فردا پارک بیسمارک ... جواب را فردا به من بدهید...
روز بعد آقابزرگ ایرج و ارانی آرام آرام در پارک بیسمارک برلین از میان درختان سرو تربیت شده و شترگلوهای آب و فواره‌های بلند آن قدم می‌زدند ارانی می‌گفت ... ببینید رفقا ما می‌رویم به ایران و يك روزنامه مستقل قانونی چاپ می‌کنیم برای ترویج علنی مارکسیسم بدون جار و جنجال سیاسی و شروع می‌کنیم به تربیت کادر. اگر موافقید بنزید بقدرش بزرگ و ایرج با ارانی دست دادند. ارانی گفت: قرار ما طهران! ایرج گفت به راه مزدک و بابک...
بهداد
فروردین ۱۳۸۱